

عبد الحکیم

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE2413

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بسمون غنایت ہے غایت رب العزت کتاب نزل کی بخش قلوب اہل حقین ہے



مکتوبی العالی کا ترجمہ ہے جس کا ترجمہ ہے عبد الحکیم صاحب دارالعلوم

مطبع دارالعلوم لاہور

حق چنانچه در اکنون بچایسته	ازین تو گفتند که این است	چو سحر خاکیست سفید سیاه	میت پیروی غیر نیز نگ
نور ستی بلا شکل و مثال	عاجز اندر گاه و دهم و خیال	چون نمی در خیال عقل سین	چون مرخی خیال عقل بخش
گمراه عقل و خیال بحر ازار	چشم بر امواج و قطرات ربار	موجهایش هر یک بحر حرکت	قطره بالیش نیز دریاست
بلکه عوی بی نهایت صدهزار	غالبند بر قطره او بی شمار	جمله دریا از جوارش گشته پر	سنگ ریگی می بهر لعل رفته
بی بهار دریا بر حسن و بیا	سے ندانم در بسا گویم بها	که نوانم کردی که بی بیان	زان با عجز انکم صرف بیان
روح کل کیون انان را یابود	جسم کل کیقدر ان را یابود	جمله امواج در عز و علاست	بر بهر سال از صبح مصطفیست

نعت نسیله سلیم خاتم النبیین احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

سید هر دو سرای پاکین	سرور محبوب رب العالمین	بادشاه لشکر افلاکیان	رهبر و درمایدگان خلیگان
غیر وی بالای عالم صدرست	سید و لا آدم فقر نیست	مسترا و عالم طفیل وی بود	بهتر او آدم زخیل وی بود
سجرات دوست بر تر سر بر	بازی انگشت می شوق فقر	اندر ان موطن که قدر او فرو	اکثرین باید اشعراج بود
نور احمد بود مقصود خدای	بزرگوار عالم او شد بهمنای	که خدا او انیا اطفال است	اصل و عالم بهر اطفال است
اگر ناید نور احمد آفتاب	محو بین سایه چون نقشی آب	همین چگونیم نویسه بی سایه بود	پس همان اصل اندران سایه بود
بندۀ فرمانش جمله کائنات	شد طاعت و پیش بر بکائنات	اندر ان معرض که حکم خود نمود	حکم او نافذ بر عشق و دش بود
چو میست عشق و فرش اینجا جملگی	قطره سان غرقست بر ریای تو	از وجود کن گریسی نمی	از بحار و بی گریسته شبنم
میوه تازه ز بلع اینجهان	شاخ و برگ گل نهان گیران	چون بخوابد باز میوه باغبان	می نهد بلع عجاایک زمان
اول از برگ گلش برگرفته خواهی	آخر از میوه نماید تازه رسوا	میوه در اول بعزم جزم بود	باک بنمود که در آخر زده نمود
انسیب را خاتم و ختم کل	صدر کل و فخر کل و بدر کل	چون کمالش نهایت شد	خلق را سالار خشن شد
چون شمار آن کمال به شما	ما عجز خاکی عجز اینجا بیار	از تو ناید با بی حشاک شود	نعت نتوانی بگفتن گو در تو
بر نبی و آل صحابش عالم	بر همه اتباع و احبابش تمام	خاص بود بر صدیق رسول	دین احمد او لا کرده قبول
عاشق آشفته ذات خدا	یار غار مصطفی و مجتبی	پس عمر فاروق عادل و دشت	کم بود در بحر عدلش دادخوا
رحم او هر مومن را عام بود	شدش هر کافران از حد فرو	بعد از ان عثمان پر صدق و صفا	بر روی نورین کافران وفا
یافت ز وظایف بشریه قیا	ریخته آب حیات اندر جیا	پس علی شیر خدا که دل سوا	مر لقی و مصطفی را خا صا
منظر ختم ولایت سر لیت	نختم خاص خلافت احمد لیت	گو در و اکنون بر آفتاب	تا در آخر نیک یابی خاتم

در مصیبت مرشد کامل

باید شای سالکین و خدای	رهبر دانا می و بهر آن ستمنا	را بهی عشق ازین خوانی سبت	اوستادی جوی چون با دکت
دارد این داکو طوفان مغرور	مرشدت البته باید در قه	بر خط راه و پراز دیو و دیت	سابق قطع در کج بیدست
میست مکن قطع آن راه در	بیز پیسیر کل شاهباز	دانش از اخلاق یکو پیست	صاحب شیخ و طریق معرفت
هم نشانی یگان در هر ماه	صحبت می با ذب ستمنا	خلق را آورده بر راه صواب	طالبان گردن از وی فضا
هم شده از اعتقادش بهره	عالمان و عاقلان و اجنب	بهر این قصد و میگردد بد	این است مشکل که شناسی ابر
چون غلدر چون محقق هم زده	عام را بنیست اشکال آید	مرد هم نامردی پوشد صلاح	همچنین آن جامه امل صلاح
یوهقا با پر و غما آینه	هر ستر این شیوه را آینه	کار حقت آنکمی آرد درون	شیر خالص از تر مگرین خون
لیک می و کوشش است بی	جستوی بایدت با هر کس	جد و جهد بیشتر در پیش کن	حضرت مفسر در پیش کن
در بدر گردان از بر و	او که می یابی تو پیر و سنگیر	و طلب باشدت صدق همین	مرشد صادق بیانی با یقین

بیان بهنگامیکه سند مشکوٰه شریف از شیخ عبدالحق دهلوی یافت شد

قطب عالم سرور و سرس	طالبان صادقان و بهنامی	مهر و بهرگزین خلق و حق	داده پیران طریقت را سبق
مقتدا و مرشد دوران تمام	بیشوای اولیای خاص عام	شکر حق را یک شبی دیدم بخواب	پیر مردی خور و تر از آفتاب
نور خاص بدو چو آمد در حضور	من سیرت پای گشتم فرق نور	دو سبب از بهر تعلیم بخواند	از تر و شوق و عزتم بگذراند
در گذشتم در خیال از دلیق	خواب میخواستم نه معراج بحق	قطره من گم شده در بحر راز	پیش ازین رازم نشاید گفت با
گفتن شش چه باشد می	کز تو آیت دلم شد بخل	گفت من ابدی مرد عاشقم	صادق من صادق فم من صادق
ز و آئی طالب ذات آله	منتظر بهر توام در خانه	جانب گنگو چون نشنا فتم	سورت مرثیه را دریا فتم

صفت حضرت ارشاد پناهی حضرت شاه محمد صادق گنگو بی قدس سره

مگر جو دو کان صدق و صفا	قطره باران او در وفا	عین پاکش منظر اخلاق ذات	جامع اجمال و تفصیل صفات
عالم معنی در دلم گشته بود	ز و کشوده بابا سر و جو	جماله انوار عقایات ظرات	سود جامی زو دران بحر شگفت
بد مثال صورت اوی مثال	صورت حسی بخوبی پیکمال	عقل حیران در کمالش سیر	خیره مانده در حال اوی صر
بد کمال را کمال آن نهال	داده بر دوش نقصان زوال	یافته داغ غلامی بد تمام	مانده چون موی لاله لیک نام
نور ماه از آفتاب عین حور	بود از آب رخ او جلد پر	مانده نگران از رخ وی آفتاب	نورسان هر روز سرگردان خراب
وقت عصر ز نور و شمع عصر	زرد میگردد وی مانده عصر	صبح کاذب بود بی مهرش نه	صبح صادق شد چو وی آمد حیران

<p>مستتر از خود رشید روشن نهاده سوی او چرخ از منتهی صفات واج آن طالع و عالم چون کفر ملقه است بر روشن رکاب دبا یکه گوی ذکر خفیه نیز هست ای برادر عجب چه بود بریا محققیت حق چه بین شان بود خالد افغانم وی مردی نبود دیگران در نزد معالی صفات واج ایشان کی تو انهم کردن</p>	<p>خلق حیران اندر روی در آید آنچه در کج گشته بودی بی یافت چون بزرگ طالبانش عاجزم اولیا و اصفا تا صد هزار آفت و غیب را قهر اندرست کسیست ذکر غیر مذکور خدا ضرب اندر اندر شان بر خودست شکر حق داود بوده در وجود عارف کامل محمد پاکذات بر دعای شان کتم ختم سخن همراشان نمی یابیم راه</p>	<p>می گویم کوی سخن گم گشته بود چون بر روی او دران حق ماست طالبان را هیچ گزیند خلق عاشقان ذکران سر و مهر ذکران بر حق نه پیدا یغزیند گر بگوئی هست ذکر اندر حضور گر شدی بنصرت و افتد بین چون آن ولد چون عین سرباب شد هر دو شان چون آفتاب و بیتاب یا آنکه عمر فرزندان او هر چه بخوانند آن ده ای آنکه</p>	<p>نصیحت بطلب علم</p>
<p>علم خوان ای طالب بهر خدا زهد اگر علم نبود در منزلت عمر تست بی عین علم نازد علم و دانش را چراغی بر فرو اکثری دیدم که جا بل پارسا از محل مقصود علم نازدست علم بهتر باشد آن از هر چه هست جست قائم عالم از علم آنکه جان علم است بشو جان بن عالمی از هوش می باید قیام هر یک از علم گیرفته سبق ای پسر علم حقائق دار دست</p>	<p>تا بود در راه عشقت رهنا آخرش کفرست محال با خون علت ذلت بود ای نیک عهد ظلمت غیغ و دش اشع سوز خوانده او با هم خیال خود خدا نفع کسبست سوی علمت ناکست ذات علم و علم ذات مد دست حال آن بے علم میگردد ناه مردن تو هست جمل اندرین عالم از تو شد چو رفتی در نیام عقل اول آمده از علم حق منفر علم نیست باقی جمله دست</p>	<p>ای برادر گریه می پرسی تو راست زهد را علم آمده شرط نخست هر دور را تو می کنی مقصود اگر دل منور کن زوایا چو ماه علم خواندن بر خلاق فرضان سرور ما کن همه بالا تر اند سیر کلونیات میبسی اگر ای پسر آسمیات ما و من پس تو آن روشنی دیگر بوشش گر نه بوشش عقل تو بر سر شود علم اصلی تو علم عاشقی هست علم ذات و علم اسماء و صفات</p>	<p>شرط لازم علم تجریدی درست زهد بی علم آن نگیرد دست لست خوری بر سرخ و دود غش این چنار کیست در تارکین راه الطلب العلم ولو بالهین خوان در دکان خویش زدن علم خواند صورت علیه حقش بر شتر هست از علم حضوری جان بخت هوش و خرد میبارد بر رویه و کوش جمله تدبیر تو ابر شود هر که این علش نیاید شقیست علم آثار و شیون پاکذات</p>

حسن معلومت بود که درین آفران معلوم تو مجرب است طبیق معلومت قد عالم عالم رسمی ز جابل بهتر است بد وسیله دل آن دلال خیر ساده باید شد ز علم کائنات	حسن علمت آنقدر باید پیش اعتقاد علم کن اکنون در است در کمال انقص نزد کمالان عاشق صورت ز فاسق بهتر است شد کنون ز خلوت معشوق غیر محو باید ساخت علم غیر ذات تا که ظاهر گردد تا سران	ذات حق بر قدر علم هر کس بین که معلوم تو بسیار در کمال عالم معلوم کامل کامل است علم گر رسمی بود ای جان من گر تو میخواهی گذر زین آید گن روح پاک اندر روشن شال است چون بیایی هر چه بخوای بخوان	جلوه گر کرده در آفرین عکس یا عرا و راه است نقصان در انقص عشق ز جابل است او ش میخوان از ترک کن پاک باید ساخت روح عشق دل بر زشته می نوشتن طالع است
صفت عقل			
عالمی باید عقل و تمیز گر نه بدیر و ز عقل بود اندرین دیر نقش نیکوکار	علم بی عقل آن بنا شایع چیز ساده دل شه کارا تیر نمود عقل بی پرده بصالت کرد گاه عقل ز آثار و احکام صفا	عقل نوری دان ز انوار که کسب تکمیل همه علم و عمل دل کشد خویش بنی صرف آ می شناسد جمله اسماء و ذات	چون زیران عقل آن جان باشد هست متعلق بعقل بی عقل عقل نریا بدکالات صفات
نصیحت طالب سز جمیع ماسوی الله			
طالب در راه حق مردان شب بین ز اوصاف دیر پاک شو چیس دنیا بوفاج غبار اوقاده همچو در است و خوار در پی یک عیش غم بیشتر آتش ست مار کرده اندین اژدها هست همه مردم خود صورت زشتست دنیا سیر بن نظر نگار بر جور هست از همه بیکر تارک شومام دفع عقل و دوش تو بر بود	ز آشنا و خویش خود بیکار باش پست نه راه خدا چون خاک شو کنه زالی پرده فامکار نلاغ و گر گرسم بر پیشما در یکی شاد و دیش تا تم عدد هزار دو رخ موعود گوی چمنین کنه گر گشت و همه ای وقت در سپه او تو چرانی خوار و زار خند حج فی عاشقی بر و زشت گر چه باشد علم معنی و کلام و انفع علمه چو با کبر بود	ترک کرده خانان مومن گر تر عقل شمعوست و تمیز هست دنیا منزل ویرانه نوشل و بی نشین می توان چشم اندرین دست رویت از غایب بر ز مود بهاست یلند زین میگذر زین خاکدان گنده بگذر از مکر و فریب از عقل از تصور تست چشت بر قصود قیل و قال علم رسمی و اگر دار علم کان راه خدا یکشایدت	باش شغل علمی خود نشین ترک ده دنیا و دین این حسرتا مادی شقت خانه کس گل به خار نه بر گزنجید ای بسا سوراخها از مار دیو و دود بسیار در و درین از بدی آغشته و آگنده چیسست دنیا بلکه عقلی راسل از عین خود نگری عین بود اکوش بر علم لدنی بنوشدار چهل زبان بهتر کسی نماند

علم از سینه بیضا بود	در علم بود علی سبنا بود	اندازان هم کافرت رکانج	علم اطفالان جهان را سنج
بوشیا را می طالع بود	زهرن در دست دیر به چهار	شد جوانی و علمانی حجاب	از امر تو شکل پیدا کنی آب
اندازانجا نیک باشد شغل	بهست حسناست سرکان سیلا	نسبت کنی در انشای کم	جمله کار خیر تر عظم است
در نیکو کاری زهر بهشت	و انجی نیک کی با حق بهشت	حفظ قرآن درس علم وز بهر تو	در عبادت الهی همد تو
هر چه در آن گریه اند غم و شکر	کار طالب لیک کار دیگر است	غیر با حق همه علم و عمل	عیال و مکرت و ستان و غل
از برای مثل ذاتی خواهی باش	بیج بیکاری بود و گوهر چه باش	گر بر آید بادشاه غم بر روی	از پی نظاره گشته کو بکوی
سے خواست از عاشقان دور	غیر حسن خویش را نظاره	با دشه را آن زمان غیر از نظر	خوش عاشق نایش کار دیگر
در سکه کارش را آن هم گردو	بادشاه نیک و بد زو بشنو	حسن جز نظاره غیر از بشنو	می ندارد دوست از عاشق و

یاد کن

در صحت طالب بگذاشتن از اعراض و مطالب در حُب آگهی تو به گردانیدن غیر بادشاه حقیقی

در عشق یکت ای کبر و باش	نقش غیر حق ز روح دل تراش	چون خلیل اسد در تو حد زن	بین بران خوشی را در هم شکن
در محبت از دل جهان در گذر	خانان بگذار و این آن گذر	از هوا و حر نفس صاف شو	ذات فالصان کو از دنیا شو
گر هوا و حرص بگذاری تمام	راحتی یابی و آرام تمام	گر تو حرص نفس را بگذاشته	در دل خود تخریب راحت کا شتی
پس آوری از خون غم و گس	بیج پرواست نما عجز و نیکس	بر سرست بار گران میباشتی	شد سبک انگه چون انداختی
تا که یک چیز بود و مطلوبی	ز اهر و عاشق نیا شتی خوب تو	تا که مقصودت بود غیر خدای	و آنکه معیشت تو همان باشد بخت
شمره با خواسته از بود دست	و آن جهان مقصود تو معبودت	تو به تو از غیر بار خویشستن	اولین شرط هر هستی ایامش
این چنین تو به بیا و درخت	بعد از آن گردان عبادت را	چون دل تو از هوا با جمله ست	آن زمان ایاک تعب گشت راست
چون تو بر وی ز دل خود ماسوا	عابد و معبود می باشد خدا	بعد از آن معبودت پیش بین	دلبر خود جلوه گرد خویش بین

بیان حقیقت زهر

از دگر حق بود و در با غفلت	ایست موجد و دائم ساختن	خطها را ساختن بر خود و بال	گر چه میباشد مباحث با حلال
از همه بر تافتن یکبار و رو	تا نماند از خطوط نفس سو		

حکایت بر تمثیل

زاده می بود دست در عهد قدیم	لبس عقیق و پار سار و کریم	ترک کلی کرده از لذات خویش	تا مراد میباش آن اگر در رهش
لیک که گاهی زگرته وجود	ذوق با پیر اندک می ربود	حکم حق شد بر بنی آن زمان	نزد خود آن مرغی کذب بخوان
گوئی زهر تو بود بسیار خام	چون ز حفظ نفس نگذشتی تمام	چون هوای تو هوا را کرده یا	آن زهر تر از آب و دوا

کر خصلت می در سر را نیست	کار زید تو هر دو را نیست	اول کردی ترک کار آن	ترک کار جهان و جان و نامان
ترک لعلنای عجبی بعد از نیست	ترک کردن با گرگ و میش نیست	چون نجف ارات فاصحی بر بند	از رضا و از غضب هم بگذرند
چون بر اندازان محبوبی نکند	حب و دل هم نمی آید بکار	و ات آگاشی کمان کرده و کوا	می لیشیم سخن تمام ترک ترک

بیان حقیقت عشق

زهر را چون تو بغایت می بزمی	از چهره شفت از انجای می پری	عشق سوز و مرعادت را چون	عشق ساز و زهر و تلک است
ما شتی گردیده معشوق خوش	خوشی زهر و عبادت خویش خوش	چون زنا و عشق عاشق سوخته	شع معشوقش خدای فرودخته
چون شب خلوت پیش تو فیکه داشت	آه و آتش معشوقی گذشت	صبح عشقه صاف می آمد پیر	اندر آن معشوق عاشق محروم
	چون که غیر عشق می سوزد قام	عشق تا بد عشق تنها و اسلام	

حکایت بریل لیلی

قیس و ده شامی آشفته حال	حسن لیلی کرده در لایا پال	بر در لیل و وصل و خوابان وصال	جمع لیلی خود دل اند خیال
آتش عشقش چون آب گرفت	گشته مجنون راه محروم گرفت	چون که اندر و دل کام خوشین پر	از تنهای وصالش لیلی برید
عشق بنو و جستن از دل برادر	بلکه آن عشق مراد است ام	بر مراد خویش اگر عاشق شدی	مبتلا مانده بود در عشق خودی
خودمان از خویش غای خان	جای جان دل به چاه مان کن	عشش حزن سدل جای نکو	صاف میدار از خود دل آید او
منزل شده کن صفای مریه	جای چو کین کس نشیند بادشا	عجب طلق بشو وصال تو بهین	سوی خود کن و کمال تو بهین
آخر آن مجنون زخیل تمام	عین لیلی شده در آن عالی مقام	رفت آنجا لیلی و کرده ندا	چشم بکشا بهین معشوق را
کیستی تو گفت گفتا یا ر تو	لیلیم که بهر روی خوار تو	گفت یک لیلی منم دیگر کجاست	مر که را در و برین ر خطا
این سخن من راست بینا نیست	و بدیدن مر که را از تو نیست	بود مجنون غمزه و مخر فنا	قال اما لیلی اما لیلی انا
عاشقم بر خویشین خودین کن	غیر من معشوقه نبود در میان	دل بهر چیز یک آن مشغول گشت	بود قابل عین آن مقبول گشت
گر بجانا خالسی آبی تو بهم	در تو تا از عاشقی نائی تو بهم	بعد از آن چون عشق و حال شد	صورت معشوق بهم زایل شده
آتش عشقش چنان فروز و خست	عاشق معشوق را جله بسوخت	این زمان هم لیلیش آید بسر	گفت بکشا بسرخ لیلی بصر
گفت ر و رو آنچنانم هست تو	عشق تو کرد آنچنانم هست تو	که ترا هم در دلم گنجی نماند	غیر حقیقت است و ربی نماند
آنچنان گردیده جانم و عیش	رفته از من نگما خبر گشت عشق	عشق غیور است ز اند غیر خود	عشق تنها مانده اند در دیر خود
عشق سازی شد اندر بهر صفت	ذات عشق و عشق ذات بدوست	عالمی ز عشقت تا شایع عزیز	گفته عشقتی بودی هیچ بر
عالمی ز عشقت قایم دانما	آن فنا جا را القیامت قائما	گر نقص میکنی در جمله شے	می نیایی معشوق و حبشے
گر تو نیکو بنگری نو و کن	عاشق معشوق با می مدوزن	ای جوان قائم کار عشق با	گر چه آن باز نیست برین جای

برجائز که بود عشق سره	اشد بر حقیقت منظره	عشق بازی تو بر حسن مجاز	مرصفت راست نیکو چاره
لے براد عشق بازی سبب است	علم گرمی ستازی بخت	بازی دنیا و عقبی را گذار	عشق بازی را ولی با نوحی آ
در بیان اقسام عشق			
عشق مقسم است اول عشق	دو بطن عشق است اسما و صفات	نیوی خوان عشق افعال عجا	چاره زن دان عشق آثار غراب
عشق بر آزار آن رسو که آن	مهرست ز آثار عشق همان	دیدن احسان محسن کار دوست	هر چه هست از جنات عشق آ
چون بجای شد عشق مشتوق را	ببر آتش گشت عشق مشتوق را	عشق صوری هست به حسن مد	مضوی بر روح عشق آمد کمال
بر بحالی عشق نیز آید دست	عشق کمال آن در بحال گشت	عشق از هر طور گرچه بر حق است	عشق عالی عشق ذات طلق است
بیان عشق مرتبه حسن و شهادت			
چون ز عاشق گفت مر و زانو	دوست را در دست بگیر شکا	از خیال دوست میباشد ملام	عشق وی به صورت حسن تمام
جله عالم این زمان محبوب است	در پله شایعان مطلوب است	چون زیر بگی نیاید رنگ و	عشق بازی در کلون و سنگ
دروغ اینجا میشود وین شبت	لذتی میکرد از هر خورج شبت	در نظر گلزار بنید خوار و را	بوی سیرش میشود و مشک تا
عشق کامل در دل آدم آیدش	کین همه عالم یک بنایش	کثرت اجزای متفرق تمام	جمع گشته در یک با در نظام
کثرت ظاهر گریند و دراز و	و جدت صورت بود منظور او	ما هستی مجموع عالم تمام	هست انسان شان کنی از نظام
و برادر عالم آدم بدان	از علی اصغر علی اکبر کلان	تفرقه و جمع صورت هر دو است	یک جود این هر دو را بین آ
صورت اصلی عالم بس نکوست	تا که منظور نیکو حسن است	چون یک در چشم گو گشته مد	شد یک آن عشق تو بحد عار
در کنار آن یک با عشق پاک	دائما با شمی حسن تا بناک	عاشق انجامی فدا در کار حسن	دائما می باشد و همان حسن
حسن عالم را درین دم بند و	بچو خط و خان سروی نکو	خال بر رخساره گرد و گلش فتاد	در چه تاریک بخش پیش بتاد
ز و گشت آن نف و دام و دانه	رخ دل هو شیا را بالای نهال	می نگرازد و ران دانه و دام	ساخته بیرون زان عالم مقام
کن تماشا عام را دانه و دام	تا نیستی اندران چون مرغ عام	زلف چون شبنم رخ روشن و چون	اوقاده عاشقان شمع لبوز
هین نمائی حصر بیوی سیاه	ابرار بر داری بن سگ ماه	هین مخور طعم فریب رنگما	از خیال و هم خود را کن رها
گر چشمه نور اصل آید سیاه	بود آن پیش ز رسته سواه	از سیاهی در سفیدی کن گذر	نور بر رنگ ست نیکوی نگر
از تو هم آن نمود رنگماست	درخیل نیمه نیز رنگماست	از دل تو گر زاید رنگ نگ	نور بر رنگ نماید رنگ نگ
بیان عشق مرتبه مثال			
بعد از آن از جد و جهد بر کمال	میشود کشف او عالم مثال	صورتی اینجا است نورانی لطیف	رائی مرئی ست صفت کثیف
عشق عاشق آنیک گشته هنر	شد شمار شوق اینجا بشمار	گر چه حس باشد اتم آن در	لیک در حب کفا فضا نده نور

چون در بخاک کفایت میرود زان صور چون آتش گیرد و کما سیر کرده از خیال متصل انچه در حس بود اینجا جمله بدید لمحظه حس که در اینجا سادهاست عالم امثال پیدا و نهانست میکنند اینجا صور و خیال گاه معشوقی خیالیش برود گر می سازد و بخود خویش قسم داشت که عشق محبت و چون چراغ عشق بالیل خیالی باخته عین معشوقی عیان دریا و دانه	عشق ازین نفسی باورده میشود گمزد در عالم حس مطلقا نمی برآید تا مثال منفصل شد تماشا می زود اندر هم بدید عکسین هم گاه در احوالهاست خارق عادات جمله زنجیر نیست زان گیر دلزدت ذوق جمال از خیال اندر محسوس اندر نمودن چون خیالی صورت حسیم دیدیلی را خیالی در دماغ لیلی حسیه را نشناخته ازین سید عاشق بهر جوش و دانه چون بغایت زخیل رفت او	عشق عقیلی زیجیت باشد تمام اگر احساس اول دست نگذرد بشود آنجا شهرهای عجب انچه در حس داشته آنرا محال میرود طایر یا در اینجا بگما در خیال او هیچی که کمال چون در معنی کمال آورد میکنند اینجا و میشود حس و عاشق و معشوق خود باشد و صورتی که فانی لیلی و دوشال چون که لیل خیالی عین است در آن بهر آن عجایب نیست عاشق و معشوق خود گذشته بهو	عشق ازین سبب باخته تمام در یک سبب آنکه او زنده کند همچو جالبقا حیا بر صاعقه ظواهر او را یافته اند و مثال میشود سائر بر آن چون برآه میشود تصرف ملک مثال در سبب هم دست معشوق میکنند آن صورتی که گفتند از وجود خویش پیدا برآم در دماغ او خلا ازین خیال داشته خود را کنون بسیار دانه چون که با معشوق وصلش میکند
--	---	--	--

بیان عشق مرتبه ارواح

بعد از ان از عالم معشوقه شبه و شکل نیست چند و چون و معشوقین جمله فانی در دست بهست اینجا پادشاه و هم وزیر گشتند از تدبیر تمام افلاکیان نفس کل باشد مدبر در جهان شاه روح اعظمی گریان کمال لشکر ارواح بنی بے شمار پس تعجب یدرت زان کار و بار	عشق روح معشوق باشد ز نمودن لازمان لامکان و بیچگون صورت جسمی مثل جمله ز دست شان امرایان آنجایی نظیر کار ساز و چاره ساز خاکین طرز وی بگردش سعادت و غم سلطنت نماید در حسن جمال همست در باطن عجاایک و بار گر نه بینی گریه آری زار زار چون که روح خویش را میداند او	بواجب چیز نه سر و پاره پاک ملک معنی را عجاایک است طولی و عرضی عجب است حاکمان اندر محل آسمان عقل کل باشد شهنشاه در نهان کو دوکان این فخر شاهنشاهی بهر عشقت از زمان آید بچوشت عالم ارواح همچون و چرا چون کمال روح باید بیشتر از کمال خود انا الحق خواند	ماده و صورت اندر معشوقه عالمی صورت از وین نیست میخورد بسیار را به عاقل و روح مازیند ان و عیبهاتشان میکنند تقلید و شاه جهان نقل ان از و قران اللهی می باید و بهایش عقل و عیون گوید آن ز تو غایت جبار عشق عاشق زینت از بیشتر
---	---	--	--

۱۱

در بیان عشق مرتبه معانی

بعد از آن عشق مسلک آید که بجان زمین جوهر برده پُر در کتار خویش دل پرورید رویشا کشا که ای بن زلفت تو که بهستان معنی کن خرام اگر تو برگه کاه می آردی برت گر بهشت خنک کنی بکف خاک	گنج مخفی از همه بکشاید گوهر و فرود و یاقوت و در پیش پیش خویش بنفشه و دیویم با یقین عرفان نفس را نیست عالمت کشمیر سبزه تمام میشوی زبوی صدر صبر است صد هزاران حیرانی تابناک خود بخود آری عجیب زوینا ز	گنج یابی به نهایت در پیوسته در نهان عشق بهر نما عشق است چون تو آن گنج حقیقت باقی یافت چون معشوقه را به شمار بن ازین گلهای مجید و شمار گر بیاری خار و خاک انگشت جوهر نیست اگر آید برست نور سبحانی زنی بانگ ناز	پهلوان گنج آمد و گنج وجود چونکه غالب عشق شد ظاهر است سوی تحقیق عجب اشتیاق عشق یکایک ده و گشته صدر عالمی گلزار پر نقش و نگار آیدت گلهای عالمی رنگ رنگ از صفای رنگ دخی رنگ و
--	--	--	--

بیان عشق حضرت اجمال

بعد از عشق است به اجمال هر چه بنمودم کمالات وجود خود بود عاشق سخن نشستن اندر نیجات پاک سرور است قدر اجدان مقام افزوده است ز آفتاب حمیری یک لعل لعل لیکن ز آزال وجود	کادر و محبت سار کائنات ایچ بودان نیز این طوفان خود در آنجا دم زدن از ناز و ناز این تجلی خاص نور احمد است خود حقیقت احمدی بن بوده است می قدر بر ذره هم یک لعل تا با باد اندر وجه نمود قدر آن لعل که داند چیست آن	آنچه آوردم مراتب بیان اندرین جادوم زدن بود جمال اندرین سخن نیست غیری را گذر بر رخ کبری بر رخ راست است بعضی تاج هم طفیل آن رسول اندر آن لعل فقه است خراب لعل لیکن بس در یای نور آنکه لعل می شناسد کیست آن	بجوهر غم کم دین زیارت آن خود که آن خویش بند بر کمال نیست چیزی اندر نیجات و شرف قافیه سینه ستاد و فی سستاین در پیکر حذر و دیار وصول اندر آن لعل رود از خود کوا اندر و غرق و بد و یا بطور
---	--	---	---

در بیان عشق حضرت ذات مطلق

بعد از آن عشق شسته اجمال جمل و نیسان گر چه یار نیست قید و آزادی همه اطوار است پوشین دست گر پوشیده است گر عیان جویم نهان باشد ایم	مطلق از تقید اسماء و صفات نسبت علیهیم و سکا نیست زیجنت عالم پراز نور است عارض نشناخت کین غزل است ورنهان جویم عیان گرد تمام	نسبت کل جزو خاص عام و مطلقا اگر او خود را داشته مغز اطلاق مده و فید پوست اوست جمله لیکن بنجله برون اگر چه آن هر دو را جمع آورد	مطلق از تقید از اطلاق است قیدی قیدی هم بگذر است پوست مالیدم برای غرض است بپیکر چند چون بس نمون آن زمان از هر دو بیرون میرود
--	--	--	---

ای در بنجاره نمی یابم بدست این صفا چونکه کشته ای کس علم و عقل فخر اینجا خوار ماند گر چه باید در نظر ز خیال عاشق او ماند اندر هر کلام حیرتش بسیار اینجا و هنوز شادمان گرد و قیام و اندام بادش گردان همه یابد خبر اندر آن بجز آن محض شرم همین طیبیا در گذر از کار ما تلخ سیگونی مراد و روی صبر از تیر چون تند بهشت وری سے رباید مر ترا از بوش تو رحمت حق با بروی حق گفت باده لیکن چون حورم تشرع کنده آن عشوق چون با کس با دگر از بهوشی آمد بخوش دیدم راه هر چند می رود بکر ز اعتباری عقل اردو قائم او اندرین دم جمله زشت است او یافته از خود تمام ایندم قنا بر کران انداخته بیج گران از آئینه عجب که چیزی نیافت بهوشیا ز طالب و کمال کل هست آبی کج و توکل هزار	گر چه ظاهر و شنی نور است مرد و میگردد از بهشت بیست والش فخر و تحیل زار ماند عاشقش دارد و عجب آشفته حال عاشق و معشوق زو غافلیم لیکن آن حیرت بسی لغت فرو از خود آن شادی خوشی ملین شرح گوهر بار و دشمن سخت ز لاد و ادای نمدار و علاج دور پی درانست اکنون یار ما میکنی تو بر من بیجا ره صبر اندر آن دم ماند اندر کجوری میکند پوشیده چشم و گوش تو رشته جان مراد در لبست گر ز دست یاری یابم خورم ببند و بهوش می افتد بیست بازش آمد حیرت شسته پیش ماندش مطلق عجب عقل نمک چون زهر دوسو نموده رو کمر در جدا و از خدای بیدار خورم و خوش گشته در در اقصا بحر مطلق آمد اینجا در میان صد چیز می سوی همدل گشت مرغ کل نه است جاد و بال آه چو کل هر دم بریز و در کنار	از آن دل نالان طلاق حق از آن دل آنوقت اول کس نوز چون در آنجا علم را کاردی عاشق اینجا در فراق و مجرماند از وجود غیر حق چون بیست گر کسی آن لذت حیرت چند وصل گر بوی بیاد زبان نوز آفتاب بجز گشته گرم گرم ای طیبیا فرق نمی گزین مر ترا هر چه گویم مر حبا عاقبتی گفتا مرا اکنون کوش می عجب می زواید رنگ غم خطره و وسواس بهیود تمام باده شفت اینجا بهوشش چون همین دار دست تعین مرا باده اینجا رنگی رویا راست آنچه بهوش و عقل جان بایش عاشق اینجا در فراق و کل اند ز اعتباری بهر وار و دانا کیف بی کیفی برید و ست شد چون همین خود نگاه ایندم کند بحر کم در قطره اینجا بی شکست گم در آن کل جلا جزای بهنا کل عالم کل دم کل ذات تو در آن کل بین از خود تو	را بجز عفتن بخور اندر کس نیست تا ابد این در همیشه بهشت ماند جمله آفات بکاری نمود رض را در عالم بحر آن بر اند عشق پاک و حبیب غیب منت لذت دیگر نخواهد تا ابد خون خود در اشتیاقی نالان سنگدل را اعل شد خون جگر چون نمی یابی تو بنعم یقین در دما را چون نمی یابی و دا غیر می دار و ت بودی خوش از رخ دل سیرا بد رنگ غم میکند محو از دل تو و السلام بهشت سازد علم و عقل و چشم و بوش در شریعت نیز میباشد روا نوش آن از راه چشم کارست و عقل در تحیل ناپیش گاه و در فراق و گم بر اصل اند چون زهر سوسیت بیژن یار رنگی به رنگی که دیدار دست شد عین در بامیج در روی منبر قطره و دریا رفت اینجا بیست ظاهر و باطن شده در و کمال گم در آن کل جمله اسما و صفات باز در خود بین همان کل السلام
--	---	---	--

گاه از هر گاه که بر کار گر چه هر گاه که جدا از تو خداست حسن بین خویش را بینه بین	لذتی خاص است در هر مناره لیک لذت مریدا بر اجابت از خدا آئینه بهتر نیست این	که در دوش بینی و گدازد کمال حسن را هر چند که آینه نکوست عین باکت نیز مرآت حق است	اعلیا رست جمله بود ار ظاهر آن مقیلا حسن خود بود خود تو در حق در تو حق مطلق است
در بیان حال مشاهده ذات منزله			
آردت شوقی مجنون فی کمال رفته از تو با دهر جان و وصال خداست یاد و ند خود فی ذکر بین زمان مصر را دلش چون چون زمین کرد او هم خود بگذر چون همه معلوم جانت سهوش جمله اسما از اینجا زخرا شد طعرات پاکیزه اینجا کرده اند این همان اطلاق اطلاق گیر چست نمکین معیت ادمستان گاه همچون شمع سوزد دم مزین پس حق با طلاق و در و فر پیرزا به خشک گر گوید خویش در شبنم سیر اتم هر رست ذات لائیک کان بین ندید هین چه گفت از بجز زو لا یجوز در بقا میرود فنا را کن فنا تو بدانی با ندانی حق نیست نه ز گفتار تو چیزی می یوش هر چه گویم در حقش باطل بود آن محال کشن مکان ره نمون	دیدن امری عربی بی مثال آمده بر غیر دیده حق زوال نه من و نه تو نه تو اندر نظر حال ایشان شد چو یوسف شبرین از دشت استراحت بر خورس علم در اطلاق رفته محوشد ذات بحث خالص مسلح به اند هر تونی که خوشش آورده اند بار سیر نفس آفاق گیر سویتلون که درین که دران تا چون بلبل گوی می کردن باشن بر آن و بر شان دگر گو جوانا نیم پیوده مکوش حاجت گفتن اینجا مرست نفس جلیست زین گفت و نید در میان چنگان خام هنود خواه ذکر به بخوانی خواه انا تو بخوانی تا بخوانی همچا نیست نه نظام مشیت شی بر بادیش نیست باطل در حقش مشکل بود لازم و واجب جو دنا بخواند	خالق خود فارغ از جمله جهان مطلقا رفته شعور از دیر تو در شهودت باش مستغرق چنان در شهودت گریه دست گر ز دست علم جفت طلاق رفت اندر اینجا هست آرام تمام باز آئی باز زان جا سه بلند بین کمال جمله اسما ذات گر چه میانی از اینجا عین تو صفت تلون صفت نمکین هم گیر که گره زن بر زمان چون نمک باشن زاده بسیرین و آن مغز خوشک است از انا و می لیک میگویم که تو در با جلال گر انا گوی جو فرعون بر سر گشته یارت روبرو و کو کو خود بخود گفتار تو در این است فی زدانانیت حق افزون شود زین زان برین هم در این است هست اینجا جمله هم نیست هیچ چیت یاران اینجا مییم ما	عاطل از پیدا و غافل از بیان می ندانی کان تو بی با غیر تو گر خودت فی نام ماندنی نشانی بخیبر مدحش خبر ندید دست جان بی علم تو در اطلاق رفت راحت و آسایش مستقی تام هر یکدی را من به پای بند بین جان فدا در پرده صفای بی شعورت خواند ایدم بی شعور بلکه نمکین با تو در تلون پذیر که چون شود رفغان شود و شر هان مشود در بنده قید خاص ثلثا کم زنی این دم دم ما و می میکنی زین گفتگوی قیل قال گر تو حق کوی کنون ملحد شیوه رو کنون تو هر چه بخوای بگو حق چنانچه بود اکنون همچا نیست نه زنا دانیت چیزی سیرود هر چه کوی در حق حق همچا نیست جمله خدا دست اینجا هیچ هیچ زین تماشای عجایبش نما

آنچه هر ذره ز کمر سربازان تو زین می پسلی ز جهان گان بدر کابل و دام کم گشته ام بم کجا و نم چه باشد من چه چیز عشق حق بر جلا شیا خاسته جمع کرده جلا خراسته هم بر حق چون امکان و وجوب در جمله نشانی چون محبوب و دوست مر ترا انکه یکم بسیار می نمود امروا انسان که یک با طاق است بین به فرعون بشیدا و شیدا می رویش به وین که جمله مرد و زن هر یک معشوق را محبت است چون شد از مصداق این از آتش کاه ای دل این گفتارهای و توئی ظلم کردی و در حق عشق خدا عشق در هر مرتبه نازل شود خود تماشا خود تماشا می بود بانه بهر دیدن حسن جهان میرود آنجا که زبان کرده نزول چشم و گوش ظاهر آنجا ره یافت غره از دریا نمیدارد و خبر من به عکس می نشستن نگرفته ام صد هزاران کوه بر عقل و تیز جمع کرده مر ترا آراسته منظر نوسا خفته اکل اتم جمع جلد عاقبت زشت و خوب بر همه عالم خلیفه برگذاشت تا ملک آورده پیش تو سجود صورت معشوق را حق عاشق است با چنان دعوی چگونه پرورده هر دم آراید حسن و خوشی شاه معشوقان یک با یکی فرق معشوق بر دیدش بکار وخت تو عید بلان و توئی عاشق معشوق را کردی جدا باز بالا رفته و کامل شده خود جمال حسن و مینائی بود صورت آدم گرفته در میان لیک حکام دیگر کرده قبول در گشتان گشته جا که جوی آب	تا کجا گویم نتوانم گفت بم چون گوش و زبان نم بُرید آفتاب است بر من تا فتنه آنچه گفتم عشق تو بر حق بود تفرقه در عشق حق بسیار بود نیست چون تو به کمال و کمال از همه تقویم تو دلکش تر است مر ترا تعلیم سما جمله داد بهر تو جبریل اسرار فل خواند آدمی جلد جفا کاری کند بین با دم گشته عاشق و دوست شاهزاده را ده دهمقان و شاه بر اسه دیدن معشوقه حق نشانی اگر چه پرسی تو نیست از کلامت آمده بوی عمار عاشق معشوقی اینجا و آنست همه نین سکو و ازان معشوق اولا عاشق شد و بحسن خویش از برای دیدن حسن نخست میرود آن جانبی سوی دیگر رفته در گل آمد و درین گلاب	در سر حق تو ایتم سفت از نم کم کم بود گفت و شنید شب نیم من خود در خواسته عشق حق بر ستاد و ن وجود از وجود حق شد عشق هر دو هر تو محمود و امیر است صورت و صورت صورت گریست هم امانت نهاد تو نم داد چون عز ازل از برای تو زار حق تعالی انا را بر واری کند کاخ از عین وای حق در گشت طالب به زبید جمله که و مهر کو بگو کرد و بصورت بینوا چون من تماشا معشوق با در طعام انداخته شاید بیار جمله عشق است حق تعالی است عاشق معشوق هر جانب محبت صورت عالم نموده گشته پیش باز در آدم کند غم در دست عین و کبار یک با بوی دیگر در سر حق تو ایتم سفت
---	--	---

آغاز بیان نزول شاه عشق بحضرت جمال که معشوقی و عاشقی بر آن موقوف

بادشاه ملک مستغنا و جود خلوت پاکیزه از اغیار و شاد	در محل عالی اطلاق بود نه صاحب با وی و نه بار داشت	بر بساط عیش و خشن و مخفتاد راجی بسقام و آرامی تمام	بی شریک سوده و جفای بود مرویرا در آن عالی مقام
---	--	---	---

دگر بجا آمده از دیر از خود	کج خلق بود و در دیر انداخت	کشت ناگه آنگاه از کج خلق	با گمان از خواجهش میزدند
نور بخیز و نهایات جهات	دید خود را قاتل عالم و مجرب	و سحر کجای شکرش آمد و غریب	با نیت خود را ذات استحقاق
بیز خود را از همه اوصاف یافت	چون سکه اجمال و دشنامت	قابلت محض در خود یافت	ذات پاک خویشتن را اوصاف یافت
هم طوطو هم بطوطش رو برو	علم حق را اطلاق و گشت مجاب	از یقین بر خاست بر کج حساب	قابل اوصاف متضاد بود
شد یقین او لشعش یعنی بدان	ذات مطلق بی تعیین بوده است	خود تعیین و دل فرو داده است	ذات مطلق بی تعیین بود آن
گشته وحدت است در کج و شکاک	دید خود را اندر آینه تمام	مستلای خود شده از عشق تمام	علم بود آینه بی نقش و نگار
چونکه از جمله کمال و پربرده	خویش را معشوق نیکو یافته	با رخ خود عشق بازی باخته	ندرجی خود بخود عاشق شده
بر قیل عاشقی با خویش باخت	چونکه در اجمال عشق نیکو	سنگین معشوق بوده صبر نیکو	خویش را شین خویش را معشوق ساخت
از طوطوشان غنای تمام داشت	لیک از بر کمال دیگر	خواست اظهار جهان گیر	جمله معشوقان در دام داشت
یک بیک بیند خداوند عریان	کج مخفی داشت از ذات شهنشاه	خواستگاه در آینه نایب آشکار	خواست با معشوقان مانده نیکو
از خجسته و دخت حبیب است	دانه احوال ذاتی نیکوخت	مستکن بود اندر و جمله درخت	حبت اول کرده پیل و خجسته
شلخ و برگ و گل نهاد و بار	دانه در صفتش یک بوده شمار	رست اندر فرق شاخ و پیر	در زمین فوق آن تخم افتاد
میو تعقیل حیدر شلخ شاخ	اندر بیجا هست چینه رطوخ	چون همه شیا است از خود بی شغور	چون بر دست یقین شرف
بوده لیکن بی شعور و بی وقوف	بی شعوری زین بنیدایم پیش	هر کی شان اندران دلم خویش	جمله را در حضرت علمش قوف
از صفات عالیاتش کمال	چون زبان قابلیت تر گشت	فیض حاصل بر سرشان گشت	کرده از هر طور بی اساس
در ره توحید حق باز آئی باز	عشق خود را یافت چون عشق خویش	خواست به اظهار عشقش شوق بیش	و کجا افتادی ای دل در مجاز
کرده اظهار عیانیست جستجو	شده فرو و آید تحت خویش	ساخته اندر نماز بها وطن	بقراری عشق شوا نگیر او
پر شده از بوی نوازش مشام	مدتی بوده در نجات و مان	از نعل عقلی چشمه هر زمان	عالم ارواح را کرده مقام
خاطرش بر حسن صورتها طعید	صورت امثال را در بر گرفت	عشقبار میابد از سر گرفت	ذوق معنی بی نهایت چون
تا تعلق را از شوق بخرید مرد	روح چون از جام صورتش	عقلان موثر در عینش از دست شد	و امثال اندر بر خود میفشرد
نغمه زنای صورت بناخته	عشق وی چون بر کمال شد	بر طوطو نام وی عامل شده	عاشق معشوق صورت ساخته
تا جفا می حسن و دوی کرده است	اندر بیجا آید هر گنج نمان	آشکارا ساخت بر خلق جهان	از تو جهای تماش فیض سخا

حکایت ترسل تمثیل شاه مجازی بشاه حقیقی

ادشاهی عالم عقلی	آمده در بند حسن بر طرب	ملک معنی سیر میکرد تمام	ساخته او شهر سوتر را مقام
------------------	------------------------	-------------------------	---------------------------

چون چمنی انست از علم طلسم از وجود خویش باغی خسته خویش را از خود زمین گشت زار می شود و از او خود بر و ناپسای خود بهشت آید لکش و دلبسته پرزخشن پر گشایش بود قصر بر سرخ و از آن حوران نازده لاله چون شراب بخوردی زانو گشود شد زانو شکل این باغ از نیست کس گشتش غایب هرگز نه خجید الهام آن عاشق آشفته چون که در پادوی بسیار است مانده تحیر بے من کیست هست در باغ و لای نیست بچنین مردم شده فانیست	می نمودن ظاهرشیا قسم قصر کج خوش در دریا خویش بهقان آمده در گشت کا خود چو طوطی غور دشت بزم ناز اندر و نایغ رفت در دست در عجبها قصر و مانده صحر گشت قاف حال عشق بیال عقل و دانش را بر سر پش کرد یا غیاث و نیک و زار از نیست خود گلی بخار در بایک دید در پنهان تیان سر گشته زان تماشا با بے میرا است اندرین بستان بیکایه قسم اگر بیا بجم میگویم زین بدر این و آن میخواند دایم داستا	بر کتا بر سر لبه پادان خویش خود و دشت آن و خود بشیر باغ در گشتان خویشین آن کل گشت خود چو غور و خود چو غلمان کرده گشت مشغولی تماشا با آکن گلشن و گلزار کردش به قرار آنجان بخود دشته از خوشن آنجان آن جنبش دلکش فدا باغ گرچه گل عجب بے شکفت گرچه در شامش شگفته گل بزم پا بر سر دست هر گل دوید رفت سستی از سرس بشیدا شد اندرین باغ غم کس آورده گفتی مادر ندارد در ظاهر هر زمان از دور خود خون میگرد اندرین فریاد پر شور و فغان بادشای تخت حاجت قائم است تو شد شاه تمام عالمی از درای باغ بسته بادشاه از برون در حکم تسلیم کرد خاک تو بر پاشده در عین آب راه گم کردی ندای گمان گشت از بهمان راهی که کوکبی دل رو رو از سوی هم باریک تر جو هر فرد دست در وازه تمام	میکرفت طهر از علم خویش اصلی آن سوده از طهر خود شمع لایبی چون طهر از سر غیرت از در طهر گشت بی پروا در صحن در تماشا باهای گلها گشت خود بخود میگرد نفی باوس کماند آمد شد برون نقش نای لیک با زار و وی کس در رفت دامن هر گل نای در خار ناگهان در پای او خجید خواب غفلت و رشت بیدار شد یا امر این خود بخود دوست گردی دار در کشاید کجا کماند از دست و او چار گشت بر سر راهش سید و باغیان ملکشی تو بر پا دایم است خود بخود تو کرد خود را کج اندر بخا اینچنین حال اندر و نایغ افتاده تو خود را پاک از زمین آیت عین اینچنین نسیانست اندر بازیر و پاک میباید و صبر آن زناریکی نیاید در نظر لفظ موهوم را بهشت و نای
---	--	--	--

کرمی حلاوتی کرمی در سیرت	کم روی خود را لایق نمی کشوی	از درازی بلع تو بخت شرف	می برادر دهر زمان می شکرت
چون گلی در باغ باشد ایچان	زده بود هر سوسوی بلع ایچان	آن غریب هست عیش و آسایش	کر درون با بچه باشد و دل آن
عین حله بجز چون شمشیر	خوش باشد جز در دل و دل	این زمان لیکن آن کز به	ریده و شایسته در وی هر کس
پاک پاک آید از بلع اندر آب	زین بسبب آن گنده مانده است	پنج در در او برین زمان اوج	اندرون آید بجا سنج گنج
خوک سگ قاده بینی بیشتر	مرگ کان بگفته اند روی قرار	برین نجاستهای آن ول هزار	بعد از آن در بند حکم استوار
زرد بالا چون که برین آوری	سبک صاف مروین جلوه گری	چون بر آید ز آب منی نمابر	سویح لای چون گوهر قطره چو در
زود خوشی پس پاک از خوش کن	گم شود اندر عین آن از خوشین	آن چنان فانی شوی در کام	مطلقا در تو نماند ما و تو
قطره در بحر ملامت پاک رو	در فانی خوشین بی پاک رو	ای غم اندر غم گم شود آسایش	کز خودت بی نام مانده نشانی
تا تو بی مانی عدد بهی تمام	چون شوی فانی احب بینی تمام	گر زنی زین سوگم از خوشین	پس زان سوی برای میج زان
زین طوف فانی روی زنده	زان طرف باقی برای والسلام	شمار از بجا با بر کشته سوار	جانب ملک عرب میکن قرار
جلد زشت خویش بر کشته بند	شمار سورت را بگردان بندر	برین متاع خوش را در دره دار	گیر اندر خانه کعبه قرار
اندرا عیان حقایق جلوه کن	سعی باین صفا و مروه کن	کن زیارت کعبه مقصود خوش	یابی آنجا قبل مقصود خویش
خانه باغالی همین کن جستجو	تا بیا ز خویش گردی روبرو	برین بروی یار فانی شوم تمام	تا بدو مانی براسه والسلام
چون بروی آن از آن عیقا	که خدای خانه باغی ای غلام	رو به بخت خود کنون آرام کن	حکم سلطان نجای عام کن
از وزیر خاضع و مشهور کلام	بر همه آخر اکبر اسلام	گر تو گرد و دغلاقی محبت	ذات از اسب ذاتی مرتفع
جمع گرد و شکرت و صد بزر	تو بجهت بر زنی کار و بار	بعد از آن هر جا که خواهی کن سیر	در دیار تو نباشد دیر غیر
	خواه هند و خواه روم و خواه	سیر کن بر جا که خواهی والسلام	

اشارت بطریق عروج از مرتبه حسن بمراتب دیگر

ابغیر از انفاضی در او در پس	اگر می خواهی تو تعطیل حوس	چون نفس خویش میکن مدام	تا روی از عقل و موش و حمام
حسن شود بسته و یکشایه خیال	سیکنداید این زبان راه مثال	شهرهای بس عجیب اندر نظر	نموجا بلقا و جابر صا دگر
زین تماشا با گذر کن راه رد	ماند نیست اینجا تو تا درگاه	اگر چه اینجا هست حسن بیشتر	صورت بی معنی است و بیکار
تو مان با شنیدن حسن خیال	از ره صورت نمایند خیال	دانا دل را صورت ساز معنا	از نقش کونی و دانش معنا
سعی چند آن کن که نقش کائنات	سر بر نیان کنی در شغل ذات	چون زیاده نقش صورت بگذری	در متفرق بر بی صورت روی
شکل صورت رنگی لایق مادی	زینجه جان تو گرد و دسا و	عالم روح اندر آن عالم مقام	از شراب عقل غنی نوشی مدام

در کمال غوری و دلخوشی تا به نیجا اگر سر کشید کسی تا کنی در عالم ایمان مقرر هر یک مظهر به بین از اسم حق میرسی با اسم کنش مظهر حق برزخ جامع خود را یافتی لشکر اسما و اعیان تمام عالم سعی چه بکشاید در دست ما کشاید بدل تو را گمان دیدم بر دینار و چون فروختند بچپکس این راه را پایان ندید هست در سایه حقیقت بکار با یوت خود را کنون این آن است میگردد زبان از گفتار گرا بجزت داشتی گری تمام چون رسی در عالم گم بودی مخود از خفت و خجرت طاق ماند چون یافت عیشت آستان این زمان گزشت حیل آن جاری رفتی تو در مجنونان رنگ بیریگی و کاری در سیم	لذت روحانی و عشق چشیده میداد از انوار و اسرار الهی گرد و جمله حقایق جلوه گر یافت هر یک بدان اسم حق میرسی ز اسم و صفاتی دلی سوی جمع جمله بشان حق گردی گوید و نام خاص عالم هر زمان انوار بار و بر سر بهر یک پایان ملک و دوان از خیر جلا اینجا سوختند بچپکس اندر در دربان ندید اندر خرقا بگشته صد هزار محو گردانی بذات بی نشان میر و مشهور و فغان های دهر بود حالات عجائب بر دوام خوشن است چسبی و آسودگی بیشک اندر عالم اطلاق اند می برای مار و اسرار دین لیکن بحر علم و عرفان آمدی عالمی گشتی بدون اندر صفات کیف بی کیفی شماری در سیم	چون بیای روح بر چون چرخ آن حجابی به صفات از هزار ما هیات جمله به بشان حق چون شناسی لغزش در ابد عالم جمع اسمای الهی گرسنه تو شمی تخلیط طافاتی جای از زمین اسم آبی مرتفع عاشقا با این جهان با کمال میگشتی بستم بر اجمال فرات اندر اینجا هشت سست حیرت اندر اینجا هست بر ای عمیق هر چه بود در یافتی ز انوار اندر اینجا حال بیوشی بود کل بماند سان عقل لال چون ترفتی از شعور و از تمیز کن شرب بخود و بر انوشجان بر سر قطره ز بحر افر بود می نیاری مژدن آن با چرا رفته بودی غالی ز خود در سفر با همه هم بے همه بنی بکار با خدا هستی خدا بینی تمام	بر زبان آری تا الحق ظاهر باشد طی کردن آشنائی از روح اشباح و انداخته پس شناسی صاحب در عالم با ملک جهانی مستغن میرسی چیز جمیعت میر بر پای سار از هیات وصف گوی مجمع با دین غفلت ز انزال حال کند و مخفی شده جمله صفات حیرت اندر حیرت اندر حیرت صد هزاران هر زمان زان انچه بکشادی و در اسرار گنگ و گری و فویشی بود می ندانی این زبان چه حیات حیرت هم با تو رفته ایغیر تا بر آرد و بخت از نام و طاق قطره اندر بحر بین بحر بود مطلقا در ذات بچون و چرا پرستع آتی و دنیا لم فقر با کسی دیگر از اسی کار و با خدا باشی همیشه در اسلام
---	---	---	---

اشارت بطریق عرفی بطور صوفی حکم گرفته

پودل صوفی شود چون آینه از جاد و جسم و حیوان نبات را که فکر و عقل و پیش آید و حدت تو از ان بشان	اول زنجی در کشایدش معنی نوعی و چشیده یافت	پاک از رنگ نفوس کاشند منتزعه سازد معانی کلیات
---	--	--

کثرت افراد و معنی بیشکی چو هر عقل از وی مشتند در عقالت یافتن معنی اعم عقل بر دکان معنی کلی هست و حدت عقلیت اینجا تمام عقل بعضی را در اینجا زده عقل فدا ده بود برین در راه عشق از عقل توان رفت هیچ آن مرید را بر این راه پیش بر و حدت افراد کلی بیشتر بر همه ذاتش محیط از تسامع گروه و مطلق ایشان گفته اند مستمری و عجب و بیغریب آن وجود را چه ناید عرف نام بلکه معروف حواری و بود اندر و تغییر تبدیل نیست مصمت است و نیست تجویفی در بین تو جهدی کن کشف آن جو قول مرشد را اگر باور کند ناگمانی جسم کل پیش آیدش چون ریختن یافت برای اشک چون صفائی جوهرش آمد پدید چون بر آورده صفائی طبع مشر بعد از انشای از صفائی سر و روح عقل کا نفس کش خوان فام	کشته اند و حدتی کلی کی تحمل اندر و حدت و کان کشته مستملک جمله اشیا پیش و کم کان از تقیید عقالت مطلق است نیز کشف نیست خام و نا تمام در میان راه چون اقص شد خوار و زار و عاجز و نا معتبر چونکه طوری عقل باشد هیچ هیچ نکته های گوید آن روشن ضمیر نوعی و جنسی است اندر اعتبار نه چه کلی از جزییش انزعاج و معنی دیگر اینجا سفته اند عقل فام یا نیا بد ز نصیب هیچ شے را نیست ماضی و دوا عارض گشته معانی جدید مروا نقلی نه و تحویل نیست نیست تکلیفی نه تطبیقی در و کامل موجود دفع از وی نه گام در راه یا منت میزند از همه اجسام یک جسم آیدش از عرفان حدت خویش حرف جوهری بی طول و عرض و عمق عالمش یک طبع شد اندر نظر روح عالی لا مکان گردد قیوح از دور وی علم شے در فام	بار احوال اند را حاصل مند ممكن و واجب و موجود بود چونکه این معنی بود اللذات برید حق را کلی بطبع خواند او عقل اینجا چیست طفل شیر خوار عقل نامحرم بود اینجا یگانه عقل از ادراک حق افتاده بود عقل و نقل اینجا نمی آید بکار این درین حدت ناشد شک و ان و حدت حق را حقیقی کن بقین حق وجود است از بقول موقوف ذات خالی در مقام مایات واحد و موجود در خارج چیست نیست کلی نیست عرض فام او او بود و نور سیطی بی غبار اندر و نه تجزیه نه انشلام اول و آخر همه باشد مدام جد و جدت پیش گیرای مرد فام در طریقت جسم او گردد گداز قطره ها بسیار در یک ظرف سان مرشدش گفت از اینجا نیز و آن یکایک کل بر وجه هر بسا قابل خرقه فی شے العیام چون همه احوال تفصیل از سوت بعده امر است جامع جمایان	جنسها در محض عالم کم شد یک شد اندر معنی کلی وجود از زبان مرشد خود می شنید صادقش بر جمله اشیا دانده بودی شیر شے چو بودی سیر خوار چون پادده در محل بادشاه کو چشتم و کمر بگوشن بشعور چشم بر فیاض بر باب دار لیکن امر حق بود بر تر از ان ذات او نیست عقل برین کلی معقول نبود قصد شان قید با کرده را حتی الصفا در کمال وجه جای گفتگو است زین اسمی که بود بدنام او اوست دریا محیط بی کنار اندر و خرقی نه و نه القیام ظاهر و باطن همه گرد تمام از برای پختگی خود و السلام در حقیقت از گرد و چشم باز میکن از تو حلیه ناکشف راز گفتگو بگذار و میکن جستجو کاشفتن دریافت و بر بی بها نقل و تحویش نباشد بردوا علم کل جز و جمله هم از دست هم لطیف و هم تکلیف اندران
---	---	--	--

این نفس حجابی است و صوفیه عقل نفس حجابی نام و نشان رفت عقل و رفت جبهه رفت روح رفت وحدت رفت کثرت را از بین	نام وی خواننده طبعه کلمه جسم و جوهر را کجا انجاماست غرق شدشتی بدین طوفان قبح محو شد اطلاق و تعلید همه	بعد از این است حال بی صفات عقل کل و جزو رفت مجاز دست رفت جوهر رفت طبع و وقت بزم اندرین بازار ذات پاک گیر	کار و عموست جمله کار است جزئی و کلی از انجا رفت است رفت صفت رفت بر وقت و اتم ماورای ذات خواهی خاک گیر
---	---	--	---

بطور صوفیه بر فرض فی مراثارت بطریق عروج

چون منی شو صافی جواب خویش را با جمله شے و الا گذار چون برین معنی دلش گیرد قرار از سر سخن علم تو حیدر اندر و من ندانم روزانند و صفت نیز نگاه اندر نفی هم وجود اثر چونکه غیر حق تو میدارد و غافلش جلوه بر آفاق فلکند نگاه در اثبات هم داند و توئی گفت از نفی من سپهر روی باز چون من خواب نقصان آید از ره تعلید حال آید اگر ناکه میباشند در آن هم و خیال طالبان خوابی اگر تحقیق حال بر رخ و ذات صفات تحت فوق در چهل گدل کثرت بر است با یقین من سعی و کوشش بیشتر معتبر حال اندر بجا آید ی کشاید بعد ازالا هر گاه	در دنیا و انجلا چون آفتاب اندر الا ذات پاک حق دار آید او را از و رای حق قرار حال متولد شود بے گفتگو گویم آن جمله بود زان عزیز از خود می دریا بجان حساب منر خود دمانی وجود خویش بود هر در و دیوار را سجده کند بگذرد از قید مائی و توئی نه از ثباتم زیاده شے شود هر طرف گویان پویان آمده نزد اهل ذوق بنود محترمه هست مکن نقد را بقا حال در ریاضت نفس را گو شمال شد و دش میتر آید فوق شوق ورز میباری یک دو پاک دوست و حدت کشوف گردد و بیشتر عقل بر و ش جان دل باید عمو باش اندر حاشای آکه	بهر علم راه توحید و یقین هر کجا ذات صفات آید نظر در همه ظاهر و بینی ذات غیب چونکه حال نیستی غالب شود دیدن و دستم هم زمان اوست آنکه سوس نفی خود بنشاند چون ز نفی لا اله الا الله است از سجده نفسی آرند از لغو و اثباتش جو تشویش باد هر چه نیست آن نیست هر چه نیست از بد و نیک از خطا و از صواب عقده تعلید زائل می شود چون زیاوی تصور را گذشت پس نفس بر جرد و محکم استوار تا چهل کربت جهاد و اصغر است اندر بجا آنچه مقصود است یابی از تو حیدر کشف بهر عالم ملکوت رو بنمایدت می نماید ساقل ملک شیع	بایدش تعلیق مرشد و شپین منظر ذات صفات حق شمر مرتفع گردد و حجاب شکست ببستی مطلوب را طالب شود می بر و زمینان هر دو نزد تو او هر آینه وجودی یافت مانده در اثبات لا اله الا الله بجا من خدایم من خدایم من خدا همچنان بر جا خود جمله نداد این سخن فحید و خوش شفته غیر از شد و کلام اشق من جواب شبه اندر حال حائل میشود بیشک و بیگانگی را تخم کاشت دار بر پایت سپایه پیادار تا در دستانت جهاد اکبر مرتز در قطع این دم حاصل اندرون بحر افند قطره بعد جهود در بکشتارست مرتز ملکوت عالی لطیف
--	--	---	---

چون در لطافت اول مفتوح گشت لب لطافت وجه و ریا تو چون لطافت نظر انعکاس گشت سست در یک حقیقت یکسان در گذر تو از لطافت های ذات امر حاضر خیر در ظاهر جهان گر تو کنی و مکانی بوده در فضا عاقل برابر مانده اند چون وجود اصل آید آشکار دیگری خوانده همه محدود محض فانی حقیقت هیچ نیست اندر سزا نیست مطلق نیز نتوانیم خوا اندر آن وطن که از خود میروا اندر اسما هم تفاوت نشد بسبب ورنه تراست سخا میس کن بهر در مسمی ذات حق که خود در کوا آن یک خود قطره باشد ز بحر دیگری خود گشته چون عظیم اندر و گم قطره با و جمله شے هر کجا حق باشد آنجا باشد او اواز انجای که کرده بنزدول رفته با حکم تعین در وطن	عالم مبین دل نور و گشت همین لطافت ذات حق بسیار تو ملک جبروت ریخا ملک گشت الطاف اخفی نهان اندر نهان همین نظر کن ذات سلج بی مقفا امر غائب گردد از چشم نهان این زمانا مکان پیو ده در بقا اندر تفاوت مانده اند پس وجود با چه باشد در شمار در تخیل ثابت آن موهوم محض در نظر با گرچه بناید بر آب کانه خواند بحث و خواهیم از وجود خاص و بی باقی شوند تا اتمه میرسد کمتر کس تاریقی تو با امام اندر مقرر بالیقین بالذات باقی همیشه کوی افاده جویم بر سپهر متصل گردیده با بحر عظیم گم بذات حق تعالی ذات کوا از دوی بود در اینجا گفتگو باز آنجا یافته اکنون وصول بر همه ز آثار عین خوشن	چون به تحقیق اتم تا رفان گوشه اصل با ده جمله قوا آزمان برداشته پرده مجاز این لطافت را چو در خود یافتی همین وجود را من محض می دانم چون بچشم خیر این خوار نیست عین آن شے که غایت کتب بود هر یک فکر کند اجزا رفنا آن یک گفت آنچه آید در نظر نیست سست می نماید بسبب دیگر گفت که قول ظن اصل پس همه اشیای یکبارگی یا محن با روح یا صوت مثال گر تو فانی گشته اندر نام همین و بی زهم و مسمی دور کن اندر اینجا هم تفاوت در بقا است دیگری خود متصل گردد بدو دیگری خود عین مطلق یافته جمله اشیا را محیط است آن زمان چون نا الحق گوید و حق گوید لیکن در بر رخ از را و در با خدا هر چند گیر در ابطله	در شے هم از ماده خالی نیست روح را و ماده از خود جدا گشت فانی از حقیقت پرده ساز سبحانی نکو میو استخنی ذات بسی کثیف بی لطیف حق و رای خلق گوید و دوست در اوقات پیش تو حاضر شود تا چه باشد آنچه می بینیم ما سست چون ظلال اصل محتر چون که قائم دائم است از اصل یک در میان امر و ماده فصل عین حق خوانیم از نا جا رگی یا معنی یا با سم آری کمال گیر اندر بر زخمت علی مقام از سست عین خود محو کن چون تفاوت نظر بسیار خوا بجو مجرب بحر باشد رو بر و مطلقا در هم دوی بر تافته زانکه این دم او بود و جان بنده را بود در آن نام نشان آمده با طهارت و کرد فر که رود آثار عین ثابت
--	---	--	---

اشارت بدانکه مراتب امور اعصار و صافی است مگر ذات حصولی

در و کثاده آن عاجز قرار افتاد

آن مرا تیرا که بر خاندانم نام	اعتبارات وجود مستان نام	در یکمین حسن بارق مثال	معنی واسم آن کی اندازال
این کم در اسوت مرگوست	هم در وجودت بالهوت مست	عقل و نفس و طبع و جوهر و ان	نیست کاشف از در معنی شک
ذرات واحد را ز هر یک اعتبار	تا هماندر عدد و شد بشمار	عارفان را این مراتب و دوام	در یک جوهر نماید و السلام
زین ره آن شیخ کبیر نامدار	سفته در تالیف در شاهوار	کافریده نیست جز کون حضور	کان مرکان بطون است ظهور
اگر محقوله بخوان جمله بسیط	فی بعین نشان شده هستی محیط	چون یزیدی پیش صوفی پیچ بود	تا هم ویراد شده علقا وجود
بر طبیعت پنهین حکم راند	معنی خلق همه تقدیر خواند	عالم صورت چه بوده در نمود	باعث تقدیر جلا نیز بود
حکم مخلوقش بر سر گناشت	ورنه آنهم در عدم تا و اوست	غرض جز یک هستی عین وجود	نیست هست نیست باشد نیست
غیر یکست بود دیگر هیچ نیست	کار غیرش غیر بجا هیچ نیست	هست امری نیست پس نیست	ز آنکناش خوانده ما در تری
ذات متعالی است نام نشان	بر تر از علم است بالا از بیان	چشم و عقل و فهم آنجا زانند	دانش و فهم و تخیل خوارانند
گرچه بینی ظاهر کس نیست	هر بخوئی باطنش را پس نیست	اگر چه از تنزیه باقلیش هست	لیکن تشبیه را رنگش هست
زوجهی تر نیست چیز از عزیز	زان خفی تر نیز بود هیچ چیز	در ظهور او بر همه کرده وفا	در خفا از حد گذشت او رختا
از ازل ازل تا وقت ابد	لشکر عرفان بر اید بعد	هیچکس از سر شاه آگاه نه	در حریم قدس کس راه نه
زین مقام ای دلایرین بیا	چونکه حیران گشته در کو انبیا	عالم و عارف اگر صاحب اند	اندر آن محمول مطلق جانند
خوار میگردد و حیران در بر	جمله از کینه آگهی بخبر	گرچه مارا سوی حق میخواند	لیکن نهانی نیز پس زمانه اند
هر یک درهای اسرار کشف	کس خبر از راز جان نام نگفت	تعلقه هر کس خبر یا داباز	حق حقه نکشاد غشی کنه راز
یا مگر بوسه نفاست و اثر	یا چون آن نیکران هم بخبر	غرق گردیدند در دریای راز	کس خبر از کنه وی ناورده
آه کان دلدار را بار نیست	آه در درگاه ما بار نیست	ما در پی می نزادی کاشک	جای شیرم ز هر دو کاشک
	تا بلکه هستی خوش بودی	دانا اندر عدم آسود می	

تقریر واقع بیان انسان هر که در مقام دست داده بود

یک شبی تاریک و سردی	خلوتی خوش داشت در خانه	خواب راحت بهره بود خوش شو	بر سر بالین آمد موشی
بهر اظهار جمال خویش	کرده بے آرام مارا اولین	کرده بیدار و بپردہ خفت	پس کلامی از کمال خویش گفت
چونکه گوش من کلام شنید	خاطرم بر دیدن رویش طید	چون شنیدم لغت آن دلربا	آتش افروختم بهر لغت
حسن و صوت لفظ و حتی سخن	بر دوش عقل جانم راز تن	خوبی تکلم و مرغوبی او	شد دلیل نیک و خوبی او
گفتش تمام را روی خویش	سوکن بگردی فی سحر خویش	گفت کین خطره ز بابت کین	بین خطا کردی تو بجد سوکن

من نه آنم که مر ایستد کس	از نکست آنم که جگر کس	هر سخن مطلق در ملک است	ملک استغای در ملک است
من سخن هم آنکس کی میگویم	خود بخودین راه را طی میکنم	آری آری میگویم من رو	لیک کس را طاعتی بیار که
قاسم خود را چو گردانم بچرخ	میشو قاسم قیامت زمان	گر ندارم تو بر من خود زمان	ز آتش مهرم سخن تو در جهان
گر کشایم پرده از رو کمال	آفتاب غلغله را آید زوال	گفتش بیدار چون کردی را	ز اسرار است باز آوردی چرا
کیست تو گوئی بر من راز خویش	بسی ازین خورشید جان فکریست	گفت من نهادین بر اندام	و ز بهر غلغله خود بیکانام
فانجم از جمله بچون و چرا	من همه نیم نه بید کس مرا	بوده ام تنها با رام نام	میگو پس این را نبوده غلغله
پر کمالی پر مهر بودیم نیک	به چرخ بینا نمی دیدیم نیک	چون تراد را فخر در خواب تو	کردست بیداریش در یاب تو
من بهر شکله که خواهم جلوه گر	میشوم در چشم هر صاحب نظر	پس عجایب جلوه با آغاز کرد	ناز و غمزه با کمر شمشاد کرد
در تجلیها چو آورده شمع	میروی خویش را اصل و فرع	عالمی از خویشین برداخته	در سو افقانی عجایب ساخته
عرش و کرسی خست و هفت آسمان	چار ارکان طبل بعد از انان	چار ارکان چون بهم آمیخته	کان حیوان نبات نگینخته
جمع کرده آب آتش خاک با	از مواد پخته شده جلوه داد	در وجود خویش شهر ساخته	قصرهای خوش در و پرداخته
چار سو باز از در سو العجب	هر طرف معشوق میگردد طلب	عشق خوابان جمال خود بر تو	عشق خوابان کو که بود چاکو
حسن هر چه زهر قهر میگوید	جله دریا زار جلوه می نمود	لشکر امرانوده پیشمار	فیل سپه اشتراندر سو قطار
حسن مرزایان متعالی صفات	کرده فرزین بند عشق شاهان	باغهایش تازه و پر سبزه زار	گلشن گلزار دی بس ابدار
چون شمارم گل کبوده پیشمار	در یک صد برگ برگ صد هزار	اندر وین باغ چون غلمان جور	خود تجلی کرده بخوده عبور
ویدن لیلان آن جوران باغ	چشم روشن ساخته بچون چرخ	اندر وین روضه زیا قوت جور	قصر با از زینت از زیب پر
از جواهر بوده تعمیر است	دیدن آن داده قانی را بقا	باغبان باغ و بلبل جمله او	مطرب ساقی و گل ملل هم هو
گاه بر صورت نان چون ماه است	خانان مردمان کرده خراب	گر بصورت امران هنر شده	دلبر و دلخواه مرد و زن شده
هر چه لغزه دلکشان آمد گوش	همچو صوفی گشته در جوش و خروش	همچو ساقی باغ چون آفتاب	جام اندر دست همچو ماهتاب
بود جام ماه ز آب پاک پر	فنا چون ماه روشن همچو خورشید	جمع شده در وقت غمش شرب	هر همه خشنده از آفتاب
عکس کو یار در باد جام	عکس جام و باد هم در کو تمام	آفتاب ماهتاب و رده و دشت	ماه اندر ماه خود در گشت
عکس رخ در ماه و اندر آب هم	زین سبب رخ رشید با آمد هم	عشوه با انگشت القصه بیه	می شمار و تا کی آنرا کس
مجل آوردم بیان اندر کلام	نایدش تفصیل در عمر تمام	پر معانی و هنر چون بود او	کرده از معنی و صورت گفتگو
سستی رت بی نهایت چون نمود	عقل و نبش جهان و لای رت	داشت کفایت کلمات و جود	و میداد اندر تجلی می فرود
کس کون جیران و مضطر شدم	حسن خروید عید عاشق تر شدم	گفتش میگوئی راز خود بمن	ورنه خواهم شد بر آن جان تن

کیست تو گوی برین را در خود	چیتست توده نشان و آزار خود	از فرشته یا بری یا از بشر	در کدامین تو بکن ما را خبر
گفت پیوه بیوای خود پیست	از ملک ز ملک دم بر دست	مهر ملک ملک را من است	بلکه هر جبریکه بی از دست
گر بخواسم عالم بنزد هزار	میکنم از حبیب عیش آشکار	بر سر من بخت عیش و آسود	یک تخیل خاص برین بین آن
هر که افتاده بر رویش نظر	عاشق شد خواند ما ندان بشر	هر که او را دید خود را دوست	آن مجنون ملک که سهواست
زین تخیل بد عجیبیم چه چیز	چون بر تو از شعور و آرزو نیز	از من گم گشته چه بری نشد	بی نبرد دم مطلقا پیست آن
گر ملک خوانیم آریا یا بشر	هر دو که جلوه باشد اینقدر	گر خدا خوانیم آریا یا رسول	آه کاندن شرح آمد قبول
من تمسیرم کنون از سواد و درد	آه کین اشکال من کس من کرد	صد هزاران آه کین رسته ما	را بچید من این محاسن خواند

نصیحت ترک شکایت ازین ماحیرا

شکایتی نفس من شکایتها تو	جمله پیوه حکایتهاست تو	بوده اول بیک نوعی قنوت	مستخرج در ذات حق الاموت
از غنای ذات عیش و طرب و	در عدم افتاده بودی بی شعور	چشمش چو من غصبت گشت گرفت	طوق احسان بر زلفت گرفت
علم من چون فیض از دام تر	بر همه زار احاطت تمام تر	علم و رحمت چون نظر بر تو بود	بر خرابی تو دل ایشان بست
هر یک از شفقت گشت که کرد	این خراب افتاده را با شمار	متر دادند در اعیان مقام	از وجود ملکیت پر شد مشام
از زبان قابلیت پیش تو	خود تو کردی التماس ظهور	چون جزا و مطلق آن لمح و	نور پاکش بر ظهور تو طمیر
حکم کرده بر صفات المات	تا بکنج خود کشاید گنج ذات	جمله اسما تو در بار آمدند	بهر اظهار تو در کار آمدند
علم تعین او از من می نمود	در اوقات انجیمی باست	قدرتش تو ورده اسباب تمام	تا وجودت را چنین داده نظام
چونکه در خارج نهاد تو نهاد	اندک اندک از صفات خود برد	مرد افتاده بودی خشک	از آب حیوان زنده کردی اسمی
کور و کور بودی تو چشم و گوش و	گنگ دی پس زین تو کشاد	عاجز و درمانده بودی خوار و	قدرت از قادر آمد آشکار
علم آن علام را بد فیض عام	قوت در اوقات داده تمام	تا بدین ادراک کردی نیک و	ذات هر شئی پیری و هم خود
هم بران پیونده در ذات حق	طاهرت بنموده چون آیات حق	با یکشاند چشم دل ترا	بر شهود ذات همچون چهره
بر تو ظاهر گشته اسما و صفات	بلکه بر تو خود عیان گردید ذات	تا کجا خواهم احسانهای دوست	بی نهایت بی عدد و انعام آرا
هین تو شکری کنی بجهت اسما و	چونکه ظاهر گشته بر تو عین و	شد جهان کل از انوار او	حسن عالمین همه باز آرا
این همه شعور و شغل از سر به	من جو خوشدیش عیان کردم	مین همه انوار و اسرار آله	از تخیل بر تو یکشاندند راه
بر طرف تابان شده چون آفتاب	تا کی ای مجنون باشی بخواب	از شکایتها کنون ترکی بخوان	اچرخ بر میسر طراز خود بدان
اچند آید در خود از نیک و بد	لازم تست آن بعین ثابت	اچند غیبت است کنجای زنجیر	آمده آیت وان و گشته بر

ایستاق فصلان ز کمال بحر خیر	هر چه ای شهرت کنون نیست جز	ظرف تو بر آب هستی پر هوا	تا بر بری آب دیگر هم بود
گر تو صد بار پیش بنداری برب	از همان مقداری گردد پرب	گر تو صد بار پیش آب انداختی	ظرف تو از آب سر سبز شد
از ایدار ظرف بحرت سودت	غلبه بحرت ترا پیود نیست	گر بجوشد ظرفت از آزاری	ظرف خام خوشتر از آبشکست
	گرد آید بحر اندر کوزه خام	کوزه گردد در زره ریزه و اسلا	

مثیل بیان آنچه با جمال مذکور است

طالب کشف حقائق میو شد	گفته ام اسرار حق را آشکار	ظاهرت بنموده ام راه آله	گر گئی گم ره مرا نبود گناه
گر ز جام سخن نصیب ده	در مقام ذوق آرا می ده	ورنه تفصیل دهم گفتار را	ور کشایم پرده اسرار را
هر بیانی را شوم تفصیل زن	تو بهشیاری در خنیل زن	ور تو به رفم تو آدم مثال	تا بخود نیکو کنی آزار خیال
در کنار یارب خود خفته	در خودی معشوق رانفته	ای همه در تو تو غافل زن	ایا آسان بر تو مشکل شد از زن
تو بکار خویش مشغول باش	تا بیای به فصل ایوانش	آنچه بود دوست در عالم کبیر	و آنکه نبود دوست آدم صغیر
مشکله در بحر اکبر گرفت	در کشودار جوی صغر خود	می نه بینی غیر خود را یکس	پیش پس جمله تو مباحثی پس
	پاره قید تو گر حل می شود	اکبر اصغر اصغر اکبر می شود	

مثیل مرتبه اطلاق

ذات غیب را غیب چون چرا	کن پنهان بود در گنج غنا	عالم اطلاق از او آباد بود	از قیود لغت وصف آزاد بود
انپئے آزادگی اطلاق ذات	بود بی قید و بر بند از صفات	نی نظم و نی بجلش کار بود	مست از دیدار خود و شایر بود
بود در آرام بحر لایزال	بیج موجی را بود آنجا حال	جمله امواج نفع چون حیات	غرق آب شدند وین آب
جمله اسماء الی اگر چه بود	نی فزود هیچ بر ذات وجود	علم ذاتی غرق بدو بحر ذات	قسط نه از انظار اهل الصفات
عقل انجام نمی ارد و دل	بسته شد بروی در آمدن	لیک چون انسان قبول عارفان	منظر جامع مراتب باشد آن
اندرین رشته در سرانگه سفت	من عرف نفسه عرف یکسفت	پیش خود در خویشن ایمر و راه	پیر تو از حالت اطلاق شاه
ذات خود را کن مجرور صف شو	خویش تمامان بی اوصاف شو	چونکه علم تو حجاب اکبر بود	رفع علم و دانشت بر سر بود
چون شدی توبی خبر از خوشتن	مطلقا تو نماده ما و من	تو نگشته نیست بل نهفته	در مقام عالی از خود رفته
خاص عارض کشوده نیست باب	عام هم دیداری یا بد خواب	اندران خوابی گرانی کا ندران	بی خبر باشد ز خویش و دیگران
گر بر بندش خبر وقت شعور	مطلقا زان حالتش نبود شعور	گوید اصلا می ندارم زان خبر	بیخ از آنم فی ویر نهالت اثر
بیخ اندروی نخواهد میش و کم	نی نقش خویش فی از غیر کم	جمله اخبار وی سلیم خواست	چون بغیر از سلیم بیخ ترا

بحدوثی رسیده قاشق خود با خبر گران بخود نیست	لیک آنهم قدر حال وی نبود خوش طبعی اعلای آن گشت	ز آنکه وی محمد شاه شاهی بود حق قدیمی است که در هیچ شاعر شالی نشده هیچ	شاعر شالی شده و در آن شاعر شالی شده و در آن
--	---	---	--

تمثیل در مرتبه جامع اجمال و قضیه

ذات مطلق چون خود میدارد علم بود آینه صاف منجلی	از صفات عالیته بشمار شد گشت حدت حق و در جلی	خود بخود از علم خود کرده نظر دید خود را ذات متعالی عیب	از کمال خویش گشته با خ و حدتی شکرش آمد غریب
از معانی که پاک صاف بود گرچه خواهی مثال هر این	لیک نیکو قابل و صاف بود شود مجر از تن با جان نشین	چون سوی سما خود بشناخته ساز خود را از همه و صاف پاک	بجمله در خود همه دریا فتنه تفرقه تفصیل افکن بخاک
خود بخود در خویش بکشان نظر مجله جمل صفات خود نگار	مجله جمل صفات خود نگار مجله جمل صفات خود نگار	قابل جمله خود را یافتی پس سوی جهان خود بشناخته	پس سوی جهان خود بشناخته پس سوی جهان خود بشناخته

بیان مرتبه تفصیل و تمثیل آن در مرتبه جامع

دانه اجمال در کمال بذات خواست تا برگ و گل خود با شمر	مندی چون بود اندوی صفات جمله را از خویش تن آرد بر	بهر تکمیل صفات عالیات بشگفت گشت در بیان عیان	گشت باعث بر بطریق کائنات تا یکی چون غنچه می اند نهان
میوه هاد را آلود شلخ شلخ دانه اول بود واحد و شمار	دست هر سائل کند بر وی فراخ آفران در فرق آمد صد هزار	تخم علم اندر حقائق کاشته آیین در بل غل سینه نهان	شلخ و برگ و میوه را بر شلخ عالم تفصیل را میجو متال
ذات تو را اجمال اسما و صفات آن طلسمی را که حاصل کرده	چون سوی تفصیل آرد التفات آن معانی را که جمع آورده	علم کرده آینه بر حال تو نحو وصف و فقه و تفهیم کلام	جمله تفصیل آورده اجمال منطق حکمت معانی هم تمام
علم تو بر تو شود آینه وار ذات تو بر وحدت دیرینه است	جمله نماید تو آینه وار کثرت از کثرت آینه است	گر بهر آینه رو نموده ذات تو یک ذات از پندار تو	تو یکی و هیچ نی از خود صد شده از کثرت تکرار تو
از هر آینه بخود نهائی نوی گر صورت بسیار بنوی در آن	پس هر یک نماند در بار تو کس نبوده غیر تو اندر بیان	پس هر وصف بدیش آینه است کثرتی ساز اعتبار می از صفات	و در آن آینه خود را جلوه اندر آن کثرت سیرت کن

بیان کیفیت تعین تبعینات از حضرت لا تعین

علم بود آینه روی وجود کذاست از علم تفصیلش نظر علم حق مقسوم از معلوم شد رفت عالم باز اندر خود فرو چونکه ذاتش صفاتش بر حصر چون ندید اوصاف او در وجود علمش تا کرد بر هر یک نظر شده و صفش خاص علی محسوس چون همی خوابی مثالی به این پس صفات کلیه اندیش تو خویش را اگر از این عالم حصر بچون هر یک غفلت آری از ده	مستور روی همه معلوم بود علم دی بر هر یکی کرده گذر قسمتی بر قدر هر معلوم شد تا رفت از یاد عالم غیر او هم نظر بر خویش علمش داشت قصر بالضرورت دید ذاتش غیر خود شد بر هر یک صفات موجود دیگر شده در و از ذات ظلی منعکس ساعتی از این حق رفود بین تا شود معلوم هر یک پیش تو دست علم از غیر آن گردانده قصر تو هر یک میشوی غیری دیگر آن و از ظلمات تو بود	پرده اجمال چون واگشود دید بر هر یک اگانه خست چون از معلوم علمش فرخت پس علم خویش خود را یافت و چون معلوم دیگر کرد انفعات عالمان بسیار اینجا خواستند وصف خاصش بود در معلوم نام و این ذات خلق از انظار اذیت شود مجر و از تن یکسوی شو پس ذات خود در آن معلوم شو چون همان معلوم محصور شده خویشتن از این نسق بر خود شمار طاهر از وی حالات تو بود	از تفصیل جمله و نمود غیر هر یک از این بیان نیست ذات و عالم در آن معلوم شد قدر ذات خود بخود دیده صفات یا نقش با خود و خالق صفات محسوس معلوم خود آراستند هم بدان علمش گرفته اختصاص از آنان بسته پیدا انفعات آو از اجمال و تفصیل رو لیکن از وصف دیگر غافل بود غیر آن معلوم مستور شده میشود ذاتش از ان اعتبار
---	--	--	--

بیان منزل مرتبه ارواح

پس وجود ذات با علم و نظر لیکات ندارد در آن عالی مقام صورت را روح عالی سرسبز پس این نسبت معانی را لباس پس یک روح با او متعالی صورتی ماده از محض خیال کاشفش ثابت کند به شک و هم خوان مثال مطلق آن را تو بنام دان اساس علم حس بر خیال رو درون کن جایزه از جان پس از وصفات نسبتها کمال	شد چو در مرتب اعیان جلوه کرد بود از اشباح تجریدی تمام چون شد اوج معانی چون کبر از خود پوشتان حق شناس صورتی پیش انداز معنی بود از معانیها گوناگون مثال بی قوای مادیات را در بفهم چون ز قیاده مطلق شد تمام شد خیال ز هر تدبیر کمال خود مشاغل خویش جامه بنام در تحلیل آراشبلح مثال	پرده از این چون در آن محلی کشود بود جهانها را معانی بیکران چون معانی را با او متعالی پس و از فلاح او متعالی قدرت حق کرد ظاهر بی نهایت آدم این عالم خدایه تفصل چون خیال نفس کل گویند پس خیال متصل با این مثال گر همی خوابی بندی بن خیال کن بهر وصفی جبار خود و نظر تو بذات خود در آن شبلح د	صورت را روح از یک کش نمود همچو گوهرهای ندر کان نهان نسبتی باشد نوعی ای پس گشته صورتها و مثال مثال بعد از روح قبل اجسام این جهان چون شد از روح معانی متصل پس و بی ماده کدام قریب همچو جوایح و از اتصال به این معنی طلب میکن مثال کن بهر وصفی جبار خود و نظر تو بذات خود در آن شبلح د
--	---	--	---

تو درین فصل یکی مثال سیر	جله تو باشی باشد با تو غیر	صورت باشد بشیخ اند خیل	همسران جان تو از جانهاست
جان جانانی بر جانها تمام	چون دمانای بمانای کلام		
اشاره بگفته تکوین خیال مفصل			
تخم تخمیلی که در ارواح بود	ماده هر صورتی اشباح بود	از تخمیل تخم در روح زمین	کرده در مقامی معانیها زمین
فیض ارواح چون پیوسته شد	صورت اشباح از وی سرشته شد	جامه تصویر پر رنگ خیال	عالمی گنجینه از نقش مثال
صورت وی چون پرده رخ کشو	منفصل از قوت جسمیه بود	چیز اجسامی ما وی دوی	دید هر وی شدی پیک وی
کاشفان قوت و عاقبت	ویده آن کشف بی جسمانی	در کمال آن چرخه که صوری نمود	هر کس از ماده دوری نمود
صورت اجسامی فی زمین قسم بود	آنکه ادراک وی چون جسم بود	جملگی او با هم و تخمیلات جسم	هر کس روح هست از آلات جسم
تخم تخمیلی که با تو در وی شد	چونکه در این زمین این تخم شد	شدر تن آن تخم پنهان در رنگ	پس خیال از نشت کان باشد متصل
شاخ شاخ صورت آمد بر خیال	مرحج جلوه بود آن یک مثال	گرچه از ماده سرشته این صورت	جان کنده از ماده در وی نظر
از یکی کسب این خیال است مثال	بهر و در پیدا یک اندام مثال	منفصل شهری مثالی شد بنام	متصل گوی خیال با روح عام
در کمال اول ذاتی در و عاقبت	وان دیگر هم آبی جسمانی است	گر سفر سوختن می کنی	بر سران گو تخم می کنی
چون کسی از عالم اصل فطاع	از خیالات ملک میگردد مطاع	جاذبه در روح تو غالب شود	بر تر آن می خود جاذب شود
بر کشد آن جامه جس از بدن	لبس آلافت قد از پیرین	آلفت از دست چو لافنگد شد	در کمالی آلت تو زنده شد
ذات تو بصورت چو سوخت خود کشید	چشم تو بی آلت جسمیه دید	همچو آتش و شعله از دور	شد مقابل دور و با هر دو سو
عالم تخیل و شمع ای بر فتوح	برخ آمد در بیان حق روح	آن نه کان جانبک و احشاست	معنی روحی در و اشباح و شست
ادره نسبت آن لذات بود	با معانی صورت از ادرو وجود	آن رخی که حس گشته بهره و	شد ز عکس عالم حس بر وجود
هر چه موجود است در حیل صورت	اندر آن مرآت باشد جلوه گر	همچو آن غشا که هست از شکل حال	صورت جسمیه نماید خیال
صورتی در حیل اگر تفسیر یافت	صورت توحید با تکثیر یافت	همچو آن منوال حال عکس است	چون بگفتی که دائم رو بر است

بیان بروج مثال در هر یکی آن مثال حس و روح

عالم ارواح صاف و منجلی	گشته از اشباح مثالی متلی	کان در تخیل بر چه کمال	اصل آ و در صورت تمام حال
بعد از آن بر خیزد موقوف بود	جان بدان بالفعل به موضوع بود	اندر ابدان هر چه بالفعل آمده	عین آن بالقوه در جانها بد
بوده در جانها معانیها نشان	چون هروف مستط بر لوح نشان	زان معانیها عکس فتاده	در رخ آئینه شمع و مثال
چون بدان عکس انکس از دست	ز دست خاکی بدان اشباح خست	اندر و در رفت از خود و بنمیر	شد نقش خورشید و نقش آن وجود

شده خال محض از حسی بود چون که اندر حسی بود

در آن خال محض بود	تو که کور خطای شد بدید	آن کل چون رنگ بر آید	دل با برهمنان در بیدان
نیک در همه دم القه	یا فتنه اشباح صوفی کو فتوح	نوع و سی خویش در بر گرفت	پس سر و کاری عشق از هر گرفت
عشق اندر دل خود کاشته	پس فشرده در برش میداشته	چون تغلق در گرفته زین فشرده	از خدا خود در برستی می پیرد
سایه جله تصرف نیک بد	زین تصرف ناشی اندر جسم شد	این تصرف میکنی جان اولاد	در تغلق چون بگرد و مبتلا
نقد فعل در غری گوشت	این فشرده را زاده میگذاشته	اندر آن عضوی که فعلی ساز کرد	همچو از آن خویش را بر و از کرد
پس بر خطه اشیا زست	هر دوش از عیذی بازست	روح عالی چونکه در شکل مثال	خوش تصرف کرد باز را و خیا
در فتنه زین تو تش محبوس کرد	آن خیالی را زین محبوس کرد	چون در آنجا که بر این بر	این زمان از حسیب جن کرده سر
چون تصرف مثال را و اح کرد	زین بدنها حسن از اشباح کرد	پس تن حسی سست از نفس خیا	تو مشو ممکن نباشد این محال
در خیال محض از حسی وجود	چونکه اندر مدرک حسی نمود	تو بخوابان تن که بر اندر خیا	از همین حسی نموده هست مثال
در یک جنبش دیگر آرام کرد	و آن یکی را صبح دیگر شام کرد	بان مشو منکر نباشد انجام	شد غلات مال از نفس جال
بست در بر موطنی حکمی دیگر	کان نمی یا بند و ر جای دیگر	چون تنزل کرد و محلوم نخست	کرده آئین قوایل لا دست
پس از آنکه اعیان نخست	بعد از آن ارواح پس اشباح	بعد از آن بر عالم ارواح حیات	پس ضمهها پس اشباح یافت
پس از آنکه اعیان عین بود	صورت حسیه را کرده ظهور	و آن همون عالم حسی عیان	گشت پیدا و همون روی نهاد
و بر رتبه صوری داشته	همین غلش نظر نگاشته	غیر اینها و اما معدوم نیست	خود بعلم خویشین معلوم نیست
ی ندید هر که شیمی است نور	غیر علم و جز وجودش ظاهر بود	چون از نشان همچون خود نشان	خوان این قصه بر خود و نشان
و پلان اجمال و تفصیلی همه	کن تغلق ساز تخمیلی همه	چون تغلق ذات را ارواح کرد	پس تحصیل از صفات اشباح کرد
پس این ارواح در اشباح نشو	و زکی و دزدگیری غافل بود	چونکه هر یک تغلق می کنی	و آن دیگر یک تغافل میکنی
چون بر کیفیات تو شد مختلف	شد بجمله چند ذات مختلف	و انغ و ات مختلف اندر شهود	از ظهورات عالم حسی نمود
	گر ترا جزیست از تحقیق این	پس بفرضا و رمثالی بهر این	

تمتیل جامع بطریق تشریح

فرض کن خویش چون لوانا	صورت عالم همه را باستان	گوینا این صورت عالم تمام	داده ایجاد تو ویرا انشاء
عین لسان تو علم بود	یا تو آورده و برادر وجود	چونکه در خواب گران تو میرود	معمود کرده مطلق میشوی
چون شوی پیدایابی ذات خود	کانه را شیا هست جمله نیک بد	اول از اجمال ذاتی جلستان	پس تفصیل آیدت علمی بدان
از تغلق از نخیل بعد از آن	نقش عالم میکنی بر لوح جان	چشم بسته چون تخیلی خیا	از خیالات میشود ظاهر مثال
بعد از آن که میکشای چشم را	حاضر گردد جهان خوشنما	چون خیالی تو همه پرداخته	غلبه علم تو ظاهر ساخته

چون جمال نفس من تو نبوده	پس چنین این جس عین تو شده	چشم نور علم تستای من بود	هست نور تو حله را ظهور
چون که بدین عین ظاهر گشتن	چشم کجاشان را قول کنست	قول من اینجا عجب ندانه بود	چون را دیوانگی اینجا بود
اگر نمی فهم سخن شایان گوی	ورده راه عجب غیبی هم بودی	هست مرغان حقائق را کلام	همان نمی بدی فهم خاص عام
اگر نمی فهمی مکن انکار تو	همچو بادی آمده انکار تو	بهن کلام ما همدا معنی است	اگر نمی فهمی مگو لامعنی است

بیان جامع حقیقت انسانی و طلب حق مر این مظهر جامعه از تفرقه

در ارتباط جسم ظاهر گشته ذات	از بی تکمیل اسما و صفات	او هر منزل نهاده نور شمع	از به تفریق فی از روی جمع
بوده در لایح نورانی لطیف	گشته در اجسام ظلمانی کثیف	اگر چه شان همسانی می بینند	هر یکی تخم جدائی کاشتنند
در تدارک چون سی تفریق بود	هر یک از دیگر فردی می نمود	بد جهان همچون تنی کاغذی	هر یکی جانی دیگر بالای آن
بود هر عضو جدا از دیگری	جان جدا هر یک گرفته در بر	اگر چه در مجموع جان بسیار بود	لیک جان جامه در کار بود
تا همه عالم تن آنجان بود	در همه عالم حکومت زان نمود	شد چو این سر ملائک میمان	شد پریشان حکم سلطان سر نهان
بد پریشان سر جمیع نهان	شد غلافی سر جمیع شان ازین	چونکه جمل خویش را بشناختند	پسین و گردن بعلم فراختند
می نمودند از سر جمل و گردان	شان باستقامت کار می خلا	هر یکی میباشند از خاص عام	در محل خویش معلوم از مقام
بود هر یک مظهر یک اسم فرد	زان تجاود هیچ شکیست کرد	مظهر جامع طلبند از انعام	کانه دروازه روی صبح آید نام
ملاج جمعی بر سر آدم نهاد	خلعت تعلیم اسمائش داد	هر ملک پیشش سجده میدید	چون نور و آفتاب جمیع بودید
یافت و این کثرت از وقت نشاند	زود شده یک نده همچون تن یکجا	جسم یکجا بودی و اینجمنان	یا جلانا داده مراقی بدان
زنده شد آدم که آدم آمده	زود طائی خوش به عالم آمده	هست آدم جان همه عالمش	در همه عالم تصرف از منش
شد زود جان این سخن مستند بود	هست هر عضوی تر از زنده بود	علم و اعصابی تو تحقیق یافت	لیک یک دیگر بکر آن تفریق یافت
اگر بعضی از بعضی جمیع نمود	فرق فی جمعی جدا هر یک نمود	اگر تن هر عضو یک جانی نمود	لیک آن یک تنی یکجا نمود
در بر ذات یکجا نه گر نماند	اول بقید جان میانه مرده نام	اگر چه در هر عضو جانی کرده بود	این تن یکجا بود و بی تو من
گر یکجا اعضا بود آگنده	لیک تن میبویا شد زنده	شد بی تو مرده تن این جهان	یافت آدم زندگی چون یکجا

بیان کلیه حقیقت آدم

آدمی کل است اصل اندر وجود	اگر چه جزو فرع و صورت نمود	بر پنج جامع باوصاف قدم	هم درو آثار امکان و عدم
بر زفن بنهاد امکان و وجوب	جمع اشیاء بود از ارشاد و خوب	هست از لطف معاصی مضایک	هم درو از عقل اول تا اینجا که
آفتاب از روی و یک نده است	عالم اندر بحر و یک قطره است	اگر گشتاید بر قعر از روی جمال	خلق خواند حقش از روی کمال

در وی که ارباب طاعت تمام یافت	در خود از ازل و احوال تمام یافت	گرچه آینه معانی یافت تمام	مقتضی کرد و در و عالم تمام
بود محسوس چون محسوس نمود	و آنکه در عالم نمیداند وجود	ظالمیایا عالم نمود محض دان	یعنی هر اشیای سر بر ارباب طاعت
چون که عالم جز نمودی نیستیش	بنی عالم قائمست بنی بنی خویش	میکنی کشف حقائق را اگر	یابی آن اعدام محض سر بر
آن زمان یابی که عالم هیچ بود	در حواس محسوسات جمله نمود	نی که در خارج وجودی داشته	آن زمان در عین تو بنگاشته
چون نقد و بهشت در کمال است	پس تکثر فیض ثابت در جهان است	عالی موجود بود احساس زید	خاص از زید است احساس
عالی در قید محسوس علم خاص	و آن عمر و هم یافته زو و خاص	زین جهت عالم بسی تکرار یافت	و در انسانانی دیگر اظهار یافت
لیکن چون هر یک خط و بر هر یک	می نماید مستقران بیشک	خارج حیرت هم بیکویش کنند	در هر محسوس تمییزش زنند
گویند ایدار از خارج وجود	بر همه در خارج آورده نمود	آنچه تو در خواب می بینی نمود	بیشک آن در ذات نشسته بود
پس همین این صورت عالم تمام	نیز در سلک تو باید انظام	اگر تو عین ثابت خود یافتی	سوی این تحقیق تو نباشتی

بیان مذکر که حقیقی

آن کی را عین و کشف عیان	شد جهان در عین نور و کمان	هر چه دید و آنچه دانسته تمام	یافته در عین سلک انظام
خویش را با هر چه در وی حق دید	خطا بطلان بر و رخ و کشید	این عجایب بین که آن طفل صغیر	گشت مطلق سکران ملک کبیر
گر گویی کشفش که حسیت این است	کاسه فرق است بیکلف آفلان	از زمینش گر بر پرسی کسی	می گرفت قیامت مندی بی بسی
پس همین هر چه در عالم که بود	او اشارت از وجود خود نمود	خاص در خود دید آن هستی عالم	بانگ سبحانی همیز در دوام
آمده بر من همان دیوانه	خواند پیش من همان افسان	بود در دستم کتاب بی نظیر	منتشش در وی دوا بر دست
رتبه نبوده هر دایره تمام	عشق کرسی قوت در کمال انظام	گفت حسیت این نقش نقش آینه بود	خنده بسیار کرده زان نمود
گفته این جمله بود باطل تمام	حق نعم تنها و باقی اسلام	عشق کرسی آنچه باشد اندران	آن بود هم است قائم الفلان
نیست در خارج در اینجا هیچ چیز	می نماید هست در علم و تیز	چون شود و علم از دست فوت	از وجود جمله عالم هست است
پس تو نشنیدی که در آب جوی	وقت غرق آو و دشواری است	کامل عالم این جهان خوشنای	غرق میگردد درین سرازیری
چون بر آو و در دیر و پیاپی	گفت عالم ماند عالم همچون	گفته ام کثرت عین خویش	پانگل ماندی اقیانوس دامن
عین مطلق را ندیدی ظاهر را	بحرانی پایان همچون و چرا	گر همی دیدی بکفی هیچ چیز	در جهان باطل بود و آینه
باطل اینجا نیست چون حقیقت	در همه اشیا وجود مطلق است	منحصر کردی چرا حق را بخود	چون مقید در وجود تو نمود
آن جهانی را که تو کردی بیان	زان تست با تو باشد جاودان	وان جهانی را که من کردم خویش	زان من باشد مرا باشد خویش
هست بهر ذره سر می گیری	هست بهر فایده شهری دیگری	در هر انسانی جهانی دیگر است	هر کتبی را بیانی دیگر است
آری آری چون یکدیگر برود	عالم غصص و با او رود	عالم دیگر و لیکن همچنان است	تا که وی کن برین کون رسد

این جهان

نچو دیر بجز میگردی خیال
لیکن قطره در بحر نیست لعل
بحر مطلق بین که جمله بحر موج
بحر مطلق چون بر آید موج زان
باز پنداری که نقش بر آب
بی نهایت بی برایت عالمی
از حقائق ثابت در سحر تمام
پاره زان عقل اول یافته
هر یکی از وی نصیبی خوش یافت
چون ز کثرت بدلت خوشت فرو
علم مادر علم وی چون مطلق است
علم آئینه بود بر وجه ذات
هر چه نفسی بود در عین وجود
علم حق باشد حضوری که جوان
علم خارج اندر اینجا دان یکی
پس بین عالم که در غیر عین است
از جهان را با هم از اشراق نور
در حق درو هم در عقل و خیال
سجده نیاید متحد بین بر دوام
خارج از علم تصوری کنی
علم قید کرد اگر چه بر سبب
ساده می باشد از علوم کائنات
زان نظر هم نیز میر و مطلقا
کی و دواز عین تو حکم و اثر
کی بدانی آنچه میداند خدای

قطره از بحر مطلق در مثال
منی آمد در زمان سحر شک
همچو جو آمد بروی فوج
میرود از جمله جو با و من
نیت نفس الامر بین این آن
عالمی با ان از ان یک ششخی
جمله خشک ز در و دار و مقام
سوی چیزی نفس کل انباشته
هر که اندک بین بود پیش یافت
گویم از تو نکته وحدت وجود
پس جهان اندر جهانی منور است
آشکارا بیند اندر وی صفای
آفتاب علم جمله و انمود
شد حضور حق حضور آن جهان
پس همه علم است عالم پیشکی
حاضر اندر علمای عالم نیست
دارم از علم حضوری در حضور
صورت ملک است حاضر پیمثال
پس جهان عین خدا باشد در علم
همچنان مطلق بود ذات معنی
هر آن علت جلال کبر است
علم خود را محو کن در علم ذات
مطلق نشو مطلق نشو مطلقا
کی شوی از علم کلی با خبر
کی بخوانی آنچه میخواند خدای

در محبت عالم بر آمد پیشمار
بحر نازین رود اگر بسیار شد
جویی بوی بهر گشتی در خیال
چون چنین آید مشن بر خوش شد
لکه خارج از علوم کائنات
عالمی اصلی جهان باشد تمام
هر یکی بر قدر دانش زان کتاب
عقل و نفس و کی و جزوی است
مجملاً در هر یک است انجمله هم
علم حق بحر محیط عالم است
بهر ذات نور عالم خوشنما
علم اشدای برادر هر چه هست
بود عالم چون نمود محض بود
صورت عالم جهان جان خیرین
چون نفس الامر یک معلوم بود
نزد باری حاضر و زور و عقول
صورت معلوم و عالم چون نیست
علم و عالم با همه علوم آن
پس ریخت نیست جز ذات وجود
علم حق را طلاق او گشته حجاب
علم عین تو تر در قید کرد
بعده از علم ذاتی هم گذر
گر چه اینجا محمود حق گشته
علم مطلق که ترا آید پیش
کی شوی جامع بعلم کائنات

بحر اندر قطره باشد صمد
در یکی گم بود کی در کار
بحر مطلق گشتند اندر خفا
چون به بحر آید میخانه قادم
مست علم مستقر در علم
ز ان نصیبی یافته هر خاوند
کرده معلومات قدر انتخاب
آرد آن قدر نصیبی بدست
لیکن تفصیل باشد پیش و
علم مادر جنبی از علم کم
آرزو زان یافته هر زده
ذات علم و علم ذات آمد
بیشک اندر علم حق دارد
از خم تو حیدر ایشان می گشت
از سر آئینه علومش و نور
نیز انفس ده احضار نشو
لازمش تو حیدر علم پیشکی
در یکی رشته شده منظوم آن
علم ذاتی اعتبار را نش نمود
چون غمای خوشنما را آفتاب
می فراید بر دما نش و نور
ذات مطلق دار دائم بطور
فرض کردم عین مطلق گشت
مثل علم ذات اندر ذات خویش
کی شوی قادر بر همد و شاد ذات

درد چهره است که علم آن چهره	می نمایم کرده ام بسیار خوب	و ده چهره میگردد چه چهره است	کین چهره بسیار خوبها نمود
چون چهره است در آن کار	کار و بار که دست در در بار او	چون گویند که نشانی زود به	در دهنش لرزه و لرزه چو میر
دست زبانی بسیار در طلبش زدم	آتش لب مردم بوقی آب نم	مست است او را می کائنات	عید است از بس عالی صفات
را چهره و هم فهم ما نقش بخواند	حق تعالی بر تو بالا براند	گر تو میگوئی خدایم چنان است	انکه لا اله الا انت زدن همان است
گر تو بر معلوم می خواهی نام	آزماں مجول میگردد تمام	گر همی گویم معصم مین آکه	ببین چه باشد که او از من بخواد
بهست فوق رتبه رتبه در وجود	زان بسبب باشد همیشه در شهود	گر همی گوئی مراتب در زمان	اعتبارات موجود است آن
پس این حدت خوشتر است چو بس	خود تو ابری زیر ذات آفتاب	در نه کنه خویش را می یافتی	سوی تحقیق عجب نشانی یافتی
را در دین خود خبر داری یا	و ز برون از جمله به شاری یا	چون نداری علم ذرات جهان	غافل از کار و بار در زمان
پس آن لاف اندیم میرنی	بایدت اکنون که خود را کم زنی	پیر گردی جوانی را بیان	می کند و اندر دروغش هر جوان
گر خدای خویش خوانی و رعنا	ریش خندت میکند ابل غنا	بگر استعداد عین خوشتر	در گذر از منتضای ما و من

حکایت بر سبیل تمثیل

بادشاه بود عالی خفت و تلج	قیصر و کسارش میدادند بلج	چون جانش آب تحت ریختی	فیض وی بانیک بر آسفتی
از جلال و گرفتگی گیسو دار	هر طرف منقول گشتی صد هزار	داشت فرزندی بغایت خوب	در نیکو روی ز پوست برده گو
کین پیش عیب صورت نکو	غیر از معنی که بوده تنه خو	بود متکبر تنگ اندر مزاج	خلق از ایندای جویش طالع
چون خودی انداخته در خود	ناحق او رنجیده شد از هر کس	داد او دشنام بانیک بدی	ماشقار نا حق او گردن روی
تا مگر یک وز زبان خویش بود	در برابر شاه چیزی و نامود	از غضب رفته در لجن و فساد	گندم عصیان بخوردان کج
خصالت بر کلبه کش گشت	کی رود تا وقت مرگ می رسد	میر و دولت جیب جوی کس	کی رود عمارت بیست و شش کس
الام آتش غضب کش گشت	کرده اخراجش چو آدم از بهشت	بادشاهان را چه فرزند و جوش	دختر عجب جمله را را ندریش
از غضبش نشانه چون که زد	میگرزید جرم انق و دیو و دود	چون بود قاضی شش شتر اک	از فلک چند او را بجا ک
آن پسر را چون بر اندازید	کرد تنها سیر ملک دیگران	رفت در ملکی که آنجا هیچ گاه	هیچ کس نشنیده نام بادشاه
می ندانسته در آن عالی مکان	زین شده و شهزاده کس نام نشنا	اندرین سیر درین آوار گ	لاحتش گشته بسیمه بی پر گ
صورت اول چو طوطی زو پرید	صورت ثانی چو زلف آمد پدید	مسخ گشته صورت روی گفت	آدمی را صورتی میمون گرفت
شادی میمون روش چو چرخ	ساعتی محدود کس رسد	عاقبت او املی را گذر	می بود بر خیر ای صاحب
جان او بر نان جامه شیطان	مفسد و مغاوب نده در میان	بر سر نخ او داشته ریخ نیاز	عاشقها کرده بر نان چیا
آتش آنجا ناموافق کرد کار	کرده زان آغاز نوش کو کمار	چند خورشید کاش کج نهاد	جان خوش کیفیتی نکش بداد

اندران صفت کفایت جانی بود آخرین سخن لازم و مستعار کوکنارش گزیده ای کس سرین نیاست کفایت کوکنار چون ازین کفایت چیزی در همه کبر و عجب هم ریا کفایت عاقبت ملک کفایت نیاید و کون ایستاده بر سر تلدار بار در سفرین کفایت همیشه بار جام قلب کفایت تا مبادت ظاهر از خاک لایان هزار آشوبان تعظیم وی گرس نکرد بود و رانیز وقتی دو لای گرچه کج رو گشته پیشوای روز و شب نشور و از جنگ بیدار گرچه آیدم دور از حق نموده دعوی بی شایان نقتد قبول گر زیاد مغر کردی مغر خوش در غضب شایان گفت ای شایان گفت من نه زاده بودم بروقا اگر کسی یک غصبت جوش کرد از برون رخوش ریخته کرد آن جلادش بی شور و در شادمان چندان برفته در شست بود بندری خانه و نیسارو	آن کردید و بار از لایان بود بی گلی می باطن و بار خاگر اندران م و دست پانی کردی عاقبت گرد اندت خوار و زار شد و رودیا را لازم بشهر مستیشن مقصود آن خود پرست تویش حق تو کرد اندر بون تو از سخی بجز زین کار و بار در کین مزد دست تو بیدار دانشا ش حق لایان یافت گوش وی نشینده گاه می مدار آن از دشنام ایشان پس کرد حشمت و شوکت و صورت صور اول ل مرکز داشت بود میدان باغش بر فصل رو و خوشی شست می باطل نمود زیجبت بی معجزه نبود رسول پوستی و پوستی آمد خروش بچنین سپیده تر باکس گمو همچو تو بوده مرا بر در هزار بر سردانای او سرلوش کرد بر سردارش کند آویخته انچه طالب علم منصور کرد دو رخ پرمار و کژدم ز داشت آن شهید اگر خلاصی یافت زو	اولا بوده شراب و هست بار عشقش چون کله بگردان فتاد مجلسش آلوده بود از خاگر کفایت نیاسی کنی عادت اگر حبیب نام حبیبیتا کفایت خوردن پوشیدن هم غفلت حیث بی کفایت کفایت چیسست باده چه سماج چه قناع هین جمله کفایت کفایت المرام آن مغلس سکین گدا هر کجارتی برای آتش و نان کای هم پند و نان ناسپاس گرچه دور از ملک و افتاده ام در خیال وقت خوش وی نکو همچو اول کرده و آخر خیال روشن دیده کا دیش سپید شند او ز گفت یاد های ناسره بچنین روشکریت شاه رفت اندر آن جایز وی زخوی زشت اندر آن منیر آن شاه پر شاه گفت این مگر دیوانه است اینهمه جلا تا مردم شناس او ازین درفتای پردغا شد خلاص از دورخ و اطرق سبحن مومن بهست و نیک دنی	جای مایه گویند از مردم بهست چون سپیدیش مردن می فتاد شست بر خوان بان کفایت در فراق وی شوی مضطرب هر کی کفایت است اندر راه جا او قناده همچو غل در گردنت یوسف و شش زینجا حیف حیف تا که از وی کس بگیرد تفرغ نفس غیر از لایق قفس و تیراش داشت ایندم نیز وی چون گدا عاشقی شفته خوانی مردمان ای همه کور این نام مردم شناس روی من بینش شمراده ام بود ایندم همچو آیدم سرخو کرد زین و با همه جنگ جلال خوش بود و همیشه پنداشتند و میان طفلان شد مسخره یا و همیشه بسیار گفت تخم تنیدی در زمین سخت گشت همچو تو بسیار دارد کا و خر در دماغ وی خلل همچا نه است می نماده بر سردارش شناس خدم و خوش رفت در دربار قاتلان نازند در و همچو مار جنت کا فر پراز ما و مینی
--	---	---	---

بندگی وی سبکخانه خود داشت	جانی که محرومی تغییر یافت	مشرکان را اندر و دوق و عتا	سست مومن را در فکد و عتا
شعبه در تغییر و گام و دست	زین جهت در قریه ما گفتگو	شادمان غمگین و غمگین شادمان	دور ایندم قفسه عکس دان
می برید با دای صاحب خبر	سیر و سر را زین نام سرخ و	می نکردی سر خود را آتش کار	گر بگری شهنشاده مرد موشیار
راستی نیجانه آید بکار	ای بسا جاها دروغ آورد و قاف	کرد اظهار کمال و کاست او	راست گفت و کشته شد در دست او
چون سکینه مانند پوشیدنی	ای برادران دین دنیا دنی	رو نکوتر کذب صلیح آینه غول	راستی گرفته انگیزه جوان
سنانگونی را ز پیش عالمان	موشیار را میصل سر راجان	خود و پنهان شود از اعیان شاه	کن بعین خویش پنهان مین شاه
حکم قتلش قاضی مفتی گشت	مفلس تصور چون بشوت بند	دم مزین از قاضی مفتی شهر	جمله خو خود را ندانم ایان بهر
و ندران محراب گیره کنند	جلوه بر محراب و منبر کنند	وز برون تصور را گردن زنند	را درون خویش فرعون کنند
بینو ارا ناصح از ترک سبیل	پیشکم از تقیود و راز ملال	غسل کنند جنازه در صورت	زن که حسن و خوبی و دلبرست
در میان او و چون در نیست	که رو در حق ما اشد داشت	تهمت الحاد بر ما می کنند	گر در تکفیر ما را سمع زنند
ماحقش سر در کاری ساخته اند	حق بگفت و حق را نشاء نقد	همچو هستی کرده در ذات خدا	آن برادر مومن منصور ما
و در عتاب که مدد گامی نداشت	حق تعالی ما قیت برستان	بحر در تنگی ظرف آورده چو ش	این کجا منصور بودای مرد پنهان
هر شتر را سمع نیاید بر سر در	بر همه ما ندیم در سر و سر	قفسه لبیم نه دادیم جام	گر سمع بودیم نه دادیم طعام
پوست کند گوید آن دم و تپان	چون نمی یابند شان خبر سخن	از تیر سر فرو اندر روند	چون ازین کلمات تیرش شود
پیش شیان سرفرو مانند و نرا	پس همه شرمند روی کردگار	پوش با پوشیدن غراب بود	خوردن با خوردن فقر بود
می نامم چیست ایشان را جواب	گر کند از کار ایشان حق عتاب	گشتن منصور را گشته طیان	پس نمم حیران نفوس ایشان
گر چه باب صلح ایشان کم زنند	چون که ایشان نیز یاران نهند	عذر جمل از شرح نبود معتبر	در میان آزند عذر جمل کس
گر چه نزدین بود هر دو یکی	وقوع ملل و فقر بیشک	نخس نادانستگی رای خدا	میکنم آمرزش شازادای
انتقام شرح در قتل شهادت	نظاره کردند حکم شد بر است	و آن یکی مظلوم و دیگر ظالم	آن یکی احمی و دیگر عالم است
	کز برای حکم شسته کشتن شاه	علم و عقل ایشان چه میدارند آه	

اشارت

ای دل چون صفای دست داد	فید دنیا می دنی را چون کشت	فرقه شتاق روشن گشته اند	در دل شان تخم مهرش کشته اند
چونکه ابراهیم در لیس فقیر	نزد ایشان آمده صورت حقیر	جله رسیدند کای مرد غریب	دیدم جای رخ ادم هم عجیب
گفت ای در مانگان اعتبار	چیت با ادم شمار کار و با	او چون یک چه گردی شینست	مهرش خیر مخلص و شینست
دین او در شمار چیست شود	مان چه میجو امید از ظاهر وجود	باشا اگر حرم بدین ممت	جله او قاتلها ضایع است

مرشمارا آمد و دنیا سیم	ظاهر و باطن محو در حکیم	گر شود باطن خود بموشیار	او هم اندر روی برآید صیار
و عظیمترین بلخ شد در کام	زین رو گشتند خاص و عام	نمی حق کرده شان از عصب	حق پیمیر گفته است الحق
جمله بگفتند کای سپوده گو	بد چو گفتی بران شاه و نگو	چون دی پیش و در خوشین	چون بایست کردی در دوست
چون مکان روی افتاد در گناه	می ز دندان پیر را پیر و جوان	شبه چو گل شکفت این کار گفت	همچو آتش طالع خوش در گرفت
قال می چون در حال مویی	و تعجب مایه از کار آید	کز برای ماست قتی چنین	مهرست زنا انچه باشد چنین
چونکه من گم شده ام مفلسم	بالبین بخوشی من خودم	از امر حق گریه به در دندان	چونکند اندر معدو ز دندان
	گشته ام خود حاکم و محکوم خوش	تیشه من پای مار کرد برین	

در عذر خواهی ازین دلاوری که در حق علما گفته

ای ولی ز عیب براندگی گفتگو	از عصب مانده در کفر تو	ز آنکه گفتی تو پادشاه را	هین ازین گفتار استغفار گو
مر ترا خیرش قید برود اند	خانه جنگی کرده در یاد تو اند	آن کی ستر خدا کرد آشکار	وان دگر از غیر تش برده بکار
گر نمی گشتیش آن نیکو نهاد	در عمل شریع رفته می نهاد	حکم شد بر کشتن فرزند گر	می شود فرمان بران برنده
ظاهر این فرقه محبوب خدا	ناز عشقش بر عاشق روا	ظلم باطن چیست چون جمله	جمله عدل اندر وجود مطلق
چون بود مطلق آمد در میان	شکر که گفتگوی این آن	خودا نا اهل گفت خود را کشته	غیر مطلق و میان اینجا نبند
هین کجا منصور کوا این عالمان	موج غاصت بر گم شد بهمان	باطل اینجا نیست باشد حق هم	قید را بگذار و هین مطلق هم
خود مصلح برین خود میرست	در وجود خویش خود باز گیرست	این سخن گاه میگیرد تمام	راه خود میگردد گوی در اسلام

اشارات

ای پسر راه خدا را پیچ نیست	عمر ذات بخت دیگر هیچ نیست	ذات خالص اردا کم استوار	غیر ذات محض ان محض اعتبار
عقل و نفس و طبع و جوهر ذات او	ظاهر اگر چه همه آیات اوست	چون علم و دانش ذات احد	ظاهر در کثرت بحد و عدد
پس ازین رو گوشت و فصل نیت	جمله آثار اسماء و صفات	عقل کل نزد حکیمان نام اوست	مرغ اشیا جلگی در دام اوست
بازین روی که در اجسام ام	از تصرف می نماید گفتگو	نفس کل باشد ارادت گوشت	طبع کل گشته ارادت چونکه خواست
هست حرکات راوی از نفوس	چون طلائع از طلائع گوشت	ذات واحد ان هر یک اعتبار	در عدد آورده اسمی بشمار
مر ترا دریافته اند از خود گشت	در تو عقل و نفس و طبع و جوهر است	ظاهر اندر تست عارض بشمار	جوهر برتن روی نقش نگار
این بسا افعال تویی قصد زاد	چون عادت باشد ان طبع	خواندن قرآن که عادت سکنی	حفظ الفاظش زیادت سکنی
گاه که بی اختیار بر زبان	میشود جاری ز آیات قرآن	گاه تو در خواب میخوانی قرآن	از طبیعت عادت است آن بچون
اکثر از قصد است افعال عجیب	از تصرف هست در قسمت تر	تو زبان خود بگفتار آوری	پای خود را تو بر رفتار آوری

سخت خود را از تنهایی بجز هر طایفه کردن جمیع درشت این تصرف که نفسانی گذار سست درمی تو بر کس گرگزی از خودت بیک ده دفع مامون بی تحلف میکنی در ترک زور زور خود را اگر ترجیح خود برانند از حرارت شد بخار آید گنجه هر که نور خود درون آن بید روح محض عقل خالص مکنون مضامین هست متعالی جهان چون تصرف کرد از وی آفرین در ره عادت عادت چونکه راند پس تا وی بی تحلف بهر قول چون را در نقش از عادت یا مشغولیت از ازار عادت نفس	لب بجهانی بزرگ معتبر در شکم را تو بجهانی بهشت چشم بر بجز عین و عقل و روشن ار پس در عقل مجرد میزنستی رویش در جبهه ترک وورکن سیری تا نقطه اول زد دور شاهد آن از روح حیوانی بماند با دولت زان زور شد آید گنجه بالباقین با نقطه اول رسید او بهر صورت که خواست مدبر بیع صورت هاست جمله اندر گرچه از عقل نهارد با نفس آن تحلف گشت عادت بماند او کسب خلق با خود کرده و صل گشت فعلی وی طبعی طبع زده پس طبعی هست از افعال نفس بیطبیعت نفس آن بخوانشی	تو از آن قوت که میداری بکار تا شود ظاهر با سیری تو مان گذر کن از تصرفات خویش قسوتی در دست اتم زان ترا از تحلف ترک و خود کن نقطه راول بگویم کان کجاست رو بر وزان ندرون کلام نقطه اول درون دل بود چون از آسمان ترک و خست اندران شوق ارگنی بیع و شرا چونکه وحی کرد در حسی خول از تحلف اولاً میکرد کار خلق بر فعلش عادت چونکه است آن شده بر عادت فعلش جهان این مثل بر سر زبانها می رود نزد طبع افعال وی جلیع است چونکه خواست هست نبوده کجاست	جمله آلات جنایی چو مار مر شکم را سیدی نفخ نکو گیر ای عاشق ره بجز پیش میشود در فعل کار آسان ترا بل در ترک تحلف را هنر گفتن اسرار عاشق را سست مبدآن زور باستان مقام هر که یا بد طبع این مشکل بود آن مسلح آوازیدن با نفوریت مشتری باشد بهر صورت خلد وی عقلی کرد در نفسی زایل سیف و دمی امارد کار و بار بی تحلف کرد فعل خود دست شد از آگاهی از فاعل نشان عادت کنه طبیعت می شود فعل پیدا هست که ظاهر است
--	---	--	--

۱۰۰

در بیان افعال جزییات بکلیات

هر که آن مهر ریاضت گرم خست آستی کل است جزوی بهر کار چون قیامت آمده در عین و روح و نفس و جزو خود می بیند اگر شود بیکام کشف چشم باز بیج روحی که نشود در بحر روح باد جوده آنکه در جسم تو بند	از جهان برت کثافت را گشت همچنین آلات و اصد بهر ار یافته در عین خود و زرات شئی مستقل از روح کل نفس کلان گم شوی تو این زمان در بحر از از وجود خود کنی تو به تصویح تو مجرب مطلق بی چون و چند	باب نفس و روح اندر کل و ود جزوی گریخت بالکل فنا قطره در بحر اول رفته بود بحر بسیار است در کشف فتوح قطره چشم است بهر جسم رفت این زمان خود را مجر دافتی روح و نفس و جسم تو ای خود دست	جزو روح و نفس اندر کل و ود عین کل گشت در عین بقا این مان آن بحر قطره نموده بحر جسم و بحر نفس و بحر روح قطره کشف است بهر نفس رفت اگرچه سوی جسم هم اشتهافتی هر که اندر مکان خویش هست
---	---	---	--

روح جسم و نفس ملک برده	هر یکی را به اصل خود برده		
در عذر خواسته ازین گفتار			
آنچه می‌گویم ز حال من بود این دال ز بهر طفل عشق باز آنچه چشم دیدم گویم شنید من اگر گویم اگر گوید فلان تو همین بهر لفظ و قائل اگر خواهی من معانی و حقایق گفته ام گر قوی نمی‌سخن را کن پذیر آن کی در کوی عطارد افتاد دید و شنیدت بوی کوی بود	بلکه جمله قیل و قال من بود بر گرفته گشته ام افسانه نشنا نکته سجده از پیروم دید تو سخن را من نگوار کسب آن نیک بدمی که صورت زبوت در اسرار کئی سفته ام ورنه نا فهمید عیب با مگیر اندرینجا پیشه بیجان افتاد او تجمل و در پیش روی و خوئی کن اسرار و از بوی بهر	قال اگر بنا هر شود از غیر حال گشته ام بهر عیان طالبان با کن بے ل مطابق کردش گر نمی بهر زمین قوال خوش بهره بردار ازین معنی تمام طالب علم معارف را بکوست گزنیا ید و غش محض در جراح هر همه مانند در حریت مقیم چونکه بوی بدر سیدش در و باغ از نجاست ادا نایش مرد	صاحب گفتار را باشد و دال خوشه چین از خرمن صاحب دال چون موافق دیدش آفرید شاید از وی بدت حالی پیش لفظ را در گوشه و الس مغر علم نیست باقی جمله کوست پس آن خوش را میکن مزاج تا مگر گذشت و آنای حکیم در میان برخاست آنجا برود
بیان دیگر حقیقه و مجازی و رسته			
ای برادر علم عالم عاشقی است خوانده بسیار در علم کلام خوانده فن معانی را همه حکمت افرونی تو حکمت آن گجا چسبست عابدین و روح بود بوعلی این بهر چه و صورت چسبست آن طایفه حیدر بانی تو باش جمله حق و غیر وی باطل بود بحث ایشان هست او نام نیا بحث ایشان چونکه از موهوم این چه مغرایی تعیل نهار در کتاب علم لفظ بوده است	آنکه علم حق نمیدارد عشقی است علم معنی را نمیدانی تو نام زان بفرودی تغیر و ایه حکمت کان جمله است آن گجا یافت در جاکه انوار جلی صطلح این در آن یکسب آن قول بوعلی از دل بر تراش هر که با عقلش این مشکل بود مغر را بر هم کند از قیل و قال یافت ایشان پس بهر معلوم شد شو کنار یار در شبهای تار کنش از جاهلان افزوده است	علم کسی نیم علم آن بزعام صرف شد عمر تواند صرف نحو کرده اشکال منطبق را تمام بوعلی و ارسطاطالیس قو قول ایشان از عقول انفس چسبست طبع حبیب نفس چسبست عقل هست یکم جو دین و یکم جو د آنچه گفتی زمین همه چون نیج در ریاضت چون بسی اشتبا افتند این چه باشد منطقه بریر جها این چه بخوابی تو خط استوا من معرا بود من این کتب	پختن از علم لدنی شد تمام که شود بستی موهوم تو همچ اشکال نشد لفظ لغیا گشته زمین تبلیس ابله خارج از حق اید ریغای فسور قول بهر چه زمین در به نقل کین همه او هام را بودی قول ایشان غیر بجا پنج نسب داره موهوم چندی یافتند این همه او هام را سیکن خوان تو الرحمن علی العزیز مسلاش بوده معالی جواب

عالمان را قصاص نشود دیده اند	گفته او را شرح ناهمیده اند	پیر حقان بوده آن امام الکتاب	کرده شرح شان بخانی را غراب
کافران ساده چو صوفی بی گناه	از سیاهی کرده روی و کسب	ز رفتن کانی کاغذ صاف و صفا	از قلم رانده برو تیغ جفا
من چون غرضت شرح آن چو گو	پوست شمن کن بدین وکی دگر	در علوم عشق حرفی هست رست	هر که آنرا خوانده دانشمند است

در عذر خواهی آنچه با علما آورده شد

ای دلم گر عیب علما کرده	با کمال آنه کلام آورده	پس جنس از عیبت یاران من	عالمان قربان ایشان گاه من
بیکد و کس کرد ز ایشان کج روی	از همیکبار چون بدیشوی	العض من ایشان بر در طاعت مقیم	کردار کان شریعت مستقیم
با کار ز لوث معاصی جان شان	صاف تر از جان ایمان شان	امرونی حق را کرده قبول	کارشان جمیع سنت رسول
آن سیاهی کاغذ اسیدشان	چون سیاهی دیده پیکر شان	اگر نمی بودی سپهر فشان	کورماندی دیده مردم تمام
کاغذ ساده بی معنی تمام	از سخانی داده ویرا انظام	روی کاغذ را که ردنی خوانند	از خط و فاش نمکوار شنند
هست صحیحی قراطس انظم	پیش منی خوشنمای با قلم	آنجو آن از لبش بر سو چکد	از مردوش مید بر دلم درد
آن قلم از چاه ظلماتی دوت	تشه کاغذ را بدو آب حیات	اگر نایسند نه در دفتر شود	کان تدبیر جهان آینه شود
کرد و دوا و کافکاغذ میزند	انظام دین و دنیا می کنند	چون نظام خلق در گفتار است	خلق ره می شاکر از کردار است
خیال من فرق کرد از الحاد رفت	از آله آباد هر آید رفت	امرونی حق را برداشته	ز عذره را تخم در دل کاشته
گشته پاک آزاد از اضرار	قیدشان بنگاه شراب و ناز	در صفایمان بختی ز ناورد	تلا هر تقدیر را با و کنند
نسبت اولی محمد داشتند	این زمان با بند و ان ریختند	این زمان چون طافه مانده خراب	در خراباتی چه خواهد بود آب
ایندم فساد دست خط الرجال	در مقال کس غرض هیچ حال	از خراباتی بیرون صوفیا	ذاتی از خالفه بیرون بیا
جمله جاسوسی و فساد است بخوا	از هر دو گوشه بهتر با خدا	نفس بیکش شکایت پس کن	به یکش عیبی از پس کن
خود توئی ز ابلیس چنان پاک تر	بر ملک طعنه زدی و بر بشر	خود نمائی خود پرستی شیوه	باغ باغی نیست بجمو سبزه
عسب خدی من تعیب کن نیست	عیب کس را تو نمیدانی که نیست	ظاهر احوال زندان آید بخان	باشند آن از غلبه توحید شان
گر چهستان در شر و شور آمدند	چون مکه غلبه مند معذور آمدند	در غم دنیا دل تو و او گونست	ذوق شوق شان دانی چو من
تو چه دانی ای برادر چون چرا	شان می بینند در عالم کرا	چون نیایی هیچ تو مغز سخن	باش غامش مغز را بر هم کن
	شکوه را بگذار اکنون شکر کن	برشای حق بکن ختم سخن	

در ادای شکر اختتام کتاب

شکر کن بسخنه سپایان آمده	در متن دوران با جان آمده	جامع اسرار صاحب لعین	پیر انوار حقیقه ناست
از رو به از جهان کاشفان	آشکارا گفته را ز عاشقان	بیک من بسیار نیکو گفته ام	در اسرار آبی سفته ام

گفته ام از سگبارت خوشتر می مانم طریز پای شاعری شعر سواد چند بیت آورده ام خطبه توید بالمان خوش این شان در یک وحدت خوش منیر و عراب مسجد خطیب کرده احوال قیامت بیان خویشتها زنده دیگر مرده بود قامتش دیدم قیامت یافتیم دیگر سحر جان آورده خوش آمده جمع و بر رفت ازین فرق خوایم بر ممبر آرم کاروبار چون علی باطریق و کوفه در خفا خفی نمی دارش نگاه رو بگوشه دیده لوحید پوی بر گرفته دست قرطاس و قلم فاش گویم سحر چون دیوانه کز سخن نیک بدار پرداختم برد گفت گوئی تو نوزاده بس کن اکنون گفت گویی خوش گر زاجرت از حمد و درود	گر تو نمی نویسی ز آب زار بجو جامی نظامی ساحری گوشت امر انبیا ده دلم کرد آقا ز آن خطیب ماه دین از شرفش مستم و مدیون کرد هم مصلحت خود گشته حبیب می نمود احوال مستان زان جمله را طوفان حدت برده بود در پشت خوش قامت یافتیم دور شد سر پوش عظم از غوش در عرق گرمی قدم کرده غرق سر وحدت را بگویم آشکار خطبه خود خوانم انظر ز دگر هین نگرانی تو حال خود تباه اندر آنجا هر چه میدانی بگویی می زدم بر صفحه خاطر رقم آب می ریزم بآتش فائز مقصد خود را محصل ساختم مانده حالا یکی قلب سیاه باز می در خیال خودی خویش در خوشی و آن بسی بهر سود	میکنند رمزی برین کارت نکار می اندام نقد با دوستان رفته بودم بحمد را بهر ناز خو اندین کوزنای حمد دوست آمده طوفان وحدت جلد را خویشتها خطبه خود خواند حشر و نشر و هم صاب هم کس مرکز است امر در شاهی گفته بود پرتشه اسرار حق در سینه ام وای برین غلبه ریاسن آتش عشق که در خرمن فتاد قول سبحانی از دوسازم لودا عقل نفس آید که ای فرخنده رخ تا ندانی گفته کستی ز بند بچنان کردم بجز اندرون آتش سوزان من زین گفتگو اگر سخنها نیک بد آورده ام جان من بسپار کز قیاس گفته بسیار با انصاف داد کار بر حمد خدا میکنم تمام گر بخوای روح و جان بپوشی	گر تو نمی خوانی بی واسلام می خوانم غیر قول راستان تا بجامم با خدایان و یاران گفت اندر ظاهر و باطن سخن برد و ستار و عامه شمل را غیر خویش زدیروز و میزبان جهنت و نار و نواب هم عقاب بشد الواحد خود این در خطبه در صحنی آنچه بوده پیشون کم غرق گرد آمده ز سرتابان دلنه دانا نیم بر باد داد از انا الحق هیثم بکیران باب سحر نگرانی فتوح مر ترا شیر شریعت می دیدم آنچه در دل آتش دادم برین یافته آب اندکی گشته فرو مقصد من این بود حاصل دهان شد کنون حال تو بیک پایال قال تو حال ترا از راداد بر در و مصطفی کن افتخار و ده بازار گوشای خاموشی
--	--	---	--

LYTTON LIBRARY, ALIGARH.

۲۱۲۸

DATE SLIP

۸۹/۵/۲۵

This book may be kept

FOURTEEN DAYS

A fine of **one anna** will be charged for
each day the book is kept over time.

-2

۲۲/۱۲

١٢٤م

٨٩١٥١٢٥

٢٢١٣

مشنوی اسرار الحائقین

Date

No.

Date

No.